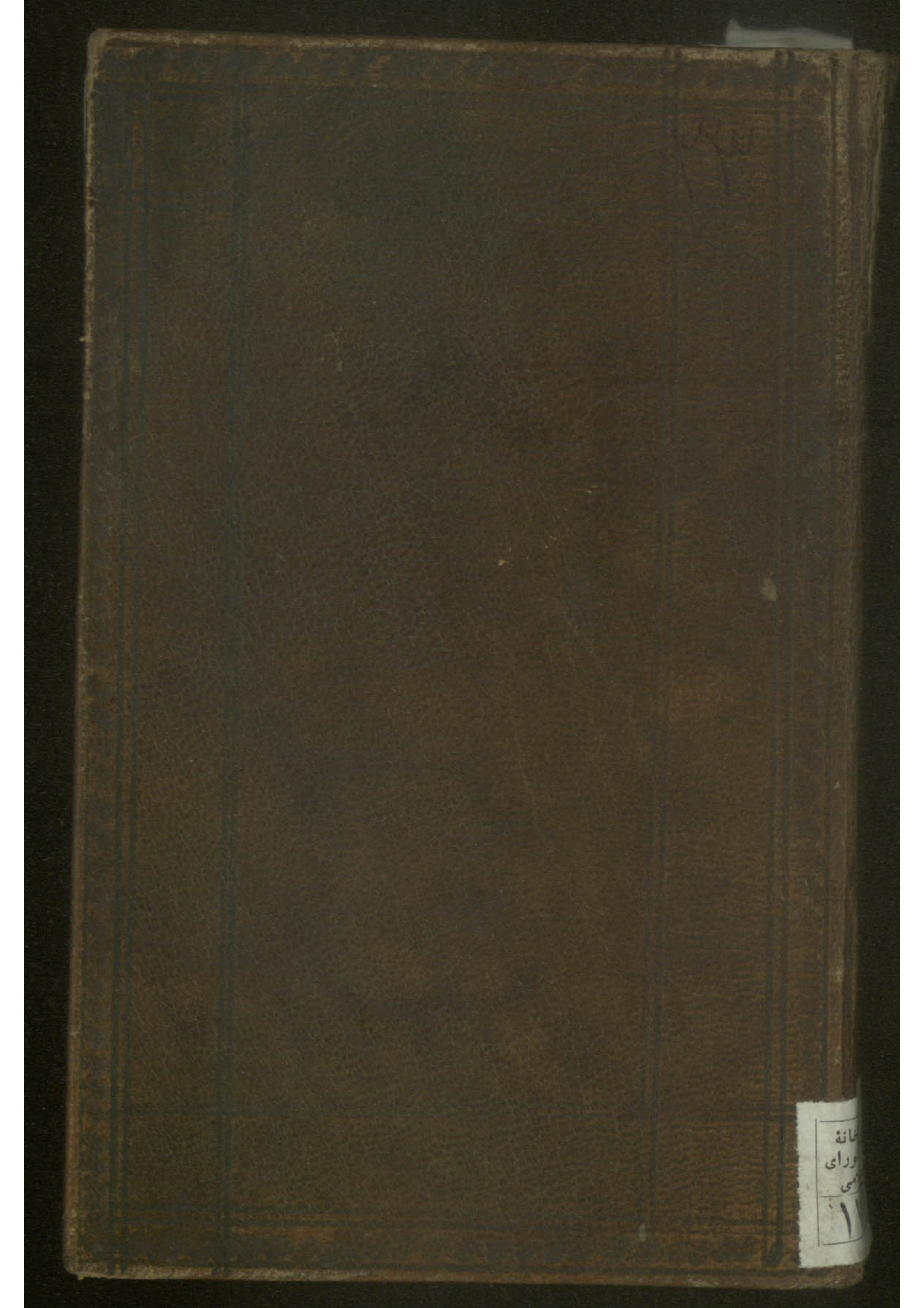



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب مجموعه: سلسلة الذهب و چند رساله دیگر
مؤلف میر محمد نوربخش و ...
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۲۴۵
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۸۴۱۰



هذه رسالة تسمى بسلسلة الذهب من تصنيفات
آقا میر محمد نوربخش قدس الله سره

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی نوّر بانوار تجلیات ذاته وصفاته قلوب کلّ انبیائه
واولیائه وزیّن بجلل مکاشفاته ومشاهداته سرائر اصفیائه
ورفع العارفین من حضیض الناسوت الی اوج اللاهوت وارتفع
من نفوسهم نخوت الحشمة والعظمة وسکّن فی مواطن بواطن
المحققین انواع انوار الملکوت ودفن خزائن سرائرهم کنوز حقائق
الجبروت والصلوة علی من اسراج نبوته خطائر المعانی منوّره
وعلی نقطة مرکز ولایته افلاک الظواهر مدوّرة والسلام علی
مظاهر اسمائه وصفاته من آل محمد وآل آل سلاماً متوالی فی جمیع
الاوقات والاحوال اما بعد بدان ای عزیز که مقصود
از خلقت آدم معرفت الله است ودرین معنی عرفا واهل تحقیق
بحسب قابلیات واستعدادات متفاوت شده گروهی ذات وصفات
متعالیه را بعلم الیقین شناسند وفریقی بعین الیقین وجمعی از کاملان
انبیا وسابقان اولیا بعلم الیقین وعین الیقین وحق الیقین واین ارفع

ان

مراتب معارفست ودر هر حینی از احیان ودر هر عصری از اعصار بعضی
مدّعیان زندیق خود را بصورت صدّیق نمایند وحال آنکه از مراتب
عرفان بوئی بمشام جانشان نرسیده واز تحقیق توحید جز الفاظ
وعبارات نشنیده اند ودر بحر وجود بغرقاب مهلکه افتاده باشند
واین غرقاب مغلطه است که میان اتحاد وتوحید امتیاز توانند
کرد واز کتب اکابر اسماء تجلیات ذاتی وصفاتی وافعالی و
آثاری واحوال عالم کلیه وحضرات خمسه ومراتب انوارات متنوعه
متلونه شنوده باشند ودر معانی آن غوص (غور) نکرده بعضی را تأویل
بسازند وبعضی نفی وبعضی دستور شیخی وبعضی تقشف خود واین فساد
از آن افتاد در عالم کون وفساد که خوانق رسوم وعادات وشیخی
آباء واجداد وفقر وریاضت بخرقه پوشی وتبدیل لباس شده
وشطحیات والحاد وزندقه وتقلید وتجویز شهوات وارتکاب
محرّمات وارخاء عنان نفوس اماره را بوسعت وعمق مشرب
نامند واز احوال مشرب عمیق ارباب قلوب واهل کشف وتحقیق
خبر ندارند ای عزیز بدانکه درویشی عبارت از سه چیز است
مراتب تجلیات وعرفان حقایق ذات وصفات ولطایف

سبعهٔ مغیبات چون بدان معنی تشنه صاحب دولتی از کمل انبیاء
و اولیاء مزین و محلی گردد ظل ارشاد همای همایون بر طالب صادق
افتد هر آینه بر سلطنت فقر که مجمع کمالات است مشرف گردد بوسائط
و اسباب مهدات بحکم والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا
ای عزیز بدانکه مرشد کامل که حضرت حکیم علی الاطلاق او را از جهت
تکمیل ناقصان از ذروهٔ علیای تجلیات ذاتی و فناء فی الله بحضیض
عنصر طبیعی رد کند بر ذمهٔ همت آن صاحب وقت ارشاد عالمیان
واجب گردد چون خواهد که در اسرع اوقات ناقصی را بجمیع مراتب
تجلیات مجموع و مکمل گرداند او را براه و قاعدهٔ عشرین که بر موت
اختیاریست و موتوا قبل ان تموتوا اشاره بدان معنی است
سلوک فرمایند و آن قواعد عشره که توبه و زهد و توکل و قناعت
و عزلت و ذکر و توجه و صبر و مراقبه و رضاست سابقان
صفوف ولایت متفقند که اقرب طرق بوصول حقیقی و
سرادقات جلال حضرت صمدیت این طریق است چون طالب
راغب مبتدی درین راه طریقت محمدی قدم زند و استقامت
ورزد هرچه بیند در خواب بیند و چون در آداب طریقت مزین گردد

بعض

بعضی معانی از عالم مثال در غیبت اخذ کند و فرق میان خواب
و غیبت آن بود که خواب از سبب تصاعد ابخرهٔ لطیفه که از معده
بدماغ رسد و بدان سبب حواس خمسهٔ ظاهر زائل گردد و غیبت
آن که افاضهٔ حضرت فیاض بر قلب سلیم فائض گردد و صاحب وقت را
از عالم شهادت بعالم غیب کشد هر چه در خواب دیده شود رؤیا
گویند و آنچه در غیبت دیده شود کشف خوانند و اگر صاحب کشف
در تصفیهٔ قلب و تقویه باطن استقصا کند از مراتب تجلیات
و بعوالم کلیه و حضرات خمسه در حالت صحو و معاینه ادراک کند آنچه دیگر
ان بوساطت استدراک بخواب و غیبت در وقوف و استحضار مشاهده توانستند
کرد و محو عادت از آنست که صاحب کشف متصرف بعضی از مغیبات
مشاهده کند و حواس خمسه را کند نموده و بآن معنی از غایت قوت
تصرف مکاشفه شود ای عزیز بدانکه در مراتب مکاشفات و مشاهدات
و معاینات و تجلیات ذات و صفات و افعال و آثار و عالم کلیه
که ملک و ملکوت و جبروت و لاهوت و انسان است و اطوار
سبعهٔ قالبی و نفسی و قلبی و سری و روحی و خفی و غیب الغیوب
و انوارات و واقعات و عجایب و غرائب هر عالمی از عوالم

وبهر تجلّی از تجلّیات وبهر طوری از اطوار و مناسبت و مخارجت
این معانی بایکدیگر و ظهور هرکدام در هر حینی از احیان سخن بسیارست
و این مجاله را گنجایی آن معانی نبود چند سخن بر سبیل اختصار و استعمال
محرّر گردد تا مبتدی خالی الذّهن نبود وطالب در شروع مجهول
مطلق نباشد **ایعزیز** بدانکه سیر سالکان اوّل در ملک افتد اکثر
واقعات وی صوری و آفاقی بود و چون ازین مرتبه عبور کند شاهباز
روح را سیر و طیر در ملکوت واقع شود و در این عالم معانی مشهود گردد
که ملک ندیده باشد از انوارات متلوّنه و تجلّیات افعال حضرت
ذوالجلال چون ازین در گذرد همای همایون غیب تا به آلعالی همّت
در فضای ساحت جبروت طیران کند آنجا بشرف خلعت
تخلّقوا باخلاق الله محلّی و تجلّیات صفاتی مهیّا آنجا انوارات
متلوّنه بلون واحد باز آید و چون از این مقام ترقّی کند عنقای قاف
انسانی در مقام لاهوت تجلّی ذات مشرّف گردد و فنا یابد و چون
عنقا اسم بلا مسمّی گردد این است نهایت مقامات کاملان مکمّل
ایعزیز چون حضرت حق رشد و هدایت عالمیان صاحب وقت را
بعد از فنای فی الله بقای بالله کرامت فرماید تا او بمدد غایت

ازلی

ازلی ارشاد طالبان کند و بقدر قابلیت و استعداد هر کس
از مشکوة مشکات ولایت کامله آنصاحب وقت اقتباس
نوری کند بعضی را نور دان و بعضی را نور بین و بعضی را نور بخش
گردانند **ایعزیز** بدانکه نور را بمعنی اطلاق کنند اوّل وجود
دوّم علم سیّم ضیا از این انوارات که گفته شد ضیا مراد است
و این ضیا که قسم سیّم نور است دو نوع باشد صوری و معنوی
صوری مانند چراغ و آفتاب و ماه و ستارگان معنوی چون
نور نفس و قلب و سرّ و روح و خفی و هر طاعتی از طاعات را
نوریست چون نور وضو و نور نماز و نور روزه و نور ذکر و غیره و
در هر عضوی از اعضا که در اد عبادتی صادر شود آن عضو را نوری
پدید آید و صاحب کشف مشاهدهٔ آن نور کند چنانچه اهل حسّ مشاهدهٔ
نورهای محسوس میکنند و رویت انوار در عالم مثال باشد
که برزخ است میان ملک و ملکوت و جمیع صور معانی در آن عالم منطبع
بشود و چون صورت شخصی در آئینه تمامه و تشاکله و آنکه بعضی از
اهل تقلید در کتب نور عقل را نور حواس خمسه گفته اند از آن نور ضیاء
خواسته اند بلکه ادراک الحسّ را نور نامند و از انوارات معنی وی

جز نداننده واگر از آن معانی آگاه نمی شوند چون در حوصله ایشان نگنجد
تاویل کنند و بر ضیا حمل کردن نتوانند چون انوار آن معنوی دیده اند
معذورند لَیسَ عَلَی الأعمیٰ حَرَجٌ این چند کلمه که بجهت بندی نوشته شد
و بجهت اخفی اسرار الربوبیة در تصریح و تبیین بیش نکوشیدند ایعزیز
هر معنی و نوری که در عالم معنی رخ می نماید نتیجهٔ عملی از اعمال صالحه
و خلقی از اخلاق حمیده بود و نسبت اخلاق و اعمال در سیر
معنوی چنانست که زاد و راحله و مراکب و خطوات در سیر صوری
و اخلاق حمیده چون زاد و راحله و عبادات نازل چون خطوات
راجل و عبادات غالب چون جلادت راکب تفاوت
بقدر قابلیات و استعدادات بود هر که ظاهر وی بعبادت و تقوی
و باطن وی بمکارم اخلاق محلی طیران شهباز روح مقدس
ارفع و اعلی اما مکارم اخلاق چون کرم و فتوت و سخاوت و مروت
و جود و احسان و محبت و ایقان و حلم و تواضع و وفا و عدالت
و شجاعت و عطا و صدق و صداقت و سماحت و حکمت و وقار
و فراست و ذمائم اخلاق که ترک او بر سالک واجب چون
بخل و ریب و بغض و غیبت و عجب و تکبر و ریا و حقد و حسد و لجاج

دوی

و حرص و سر او بخل و کذب و تهور و حشمت تبدیل ذمائم بسیرت ابرار است
و هر که بدان مبتلاست از فسقه و فجارات ایعزیز بدانکه صراط
المستقیم طریق ارباب تجلیات و عزائم خواندن از ذمائم رست
بهمت داخس رذالت و نتیجهٔ محبت جاه و مال و خسران ابدی
و طول آمال و هر که طالب حق را بدان اشیا دعوت کند بحقیقت
قطاع الطریق نزد اهل کشف و تحقیق اوست و اکثر زندیقان که
در صورت صدیقان خود را جلوه دهند سرمایهٔ عمر عزیز بهذیان و
شعبده و صنایع میگذرانند و در حالات ارباب کشف و شهود و لعاش
عقل ناقص خود میکنند و از استحکام قواعد سلوک و اهل الله خبر ندارند
ایعزیز بدانکه سلسلهٔ اولیا از زمان سلطان الاولیاء و برهان
الاصفیاء اسد الله الغالب علی بن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه
الی یومنا هذا مسلسل و معنعن است و تا انقراض عالم خواهد بود
و در هیچ وقت از اوقات ضعف باحوال بواطن مظاهر اسماء
و صفات راه نیافته و نخواهد یافت الآن کما کان و حبل
الله متین بحقیقت عبارت از سلسلهٔ کمل مشایخ است و بر
اهل ایمان و کافهٔ مسلمانان اعتصام بحبل الله المتین واجب

و لازم گشت بحكم نص صريح واعتصموا بحبل الله جميعا چون اين معنى
معلوم كردى بدان كه نسبت سلسلهٔ ضعيف نحيف الفقير
الى الله القوى محمد بن محمد [النختاوى] بحضرت قطب الانام مخدوم على
الاطلاق كامل مكمل باستحقاق ومركز دايرهٔ انفس وآفاق خواجه
الحق متصل است ونسبت آنحضرت بسيادت مآبى قطب اقطاب
سلطان المحققين وبرهان العارفين على الثانى امير سيد على همدانى
ونسبت او بقدوة المرشدين وزبدة المتاخرين الكامل المكمل الصمدانى
شيخ محمود مزدقانى ونسبت او باستاد المرشدين وكهف المكملين
الصادق الحقانى علاء الدوله السمنانى ونسبت او بصدر مسند
ارباب ارشاد وهدايت شيخ عبد الرحمن اسفراينى ونسبت او بمرشد
نورانى شيخ احمد ذاكر جورفانى ونسبت او بقدوة الاولياء شيخ على
لالا ونسبت او بسلطان الاولياء شيخ نجم الدين كبرى ونسبت او
بكامل ماهر شيخ عمار ياسر ونسبت او بعارف صمدى شيخ ابو نجيب
سهروردى ونسبت او بمظهر تجليات جلالى وجمالى شيخ احمد
غزالى ونسبت او بمظهر الفقر [illegible] شيخ ابو بكر نساج ونسبت او
بكامل عارف ربانى شيخ ابو القاسم گرگانى ونسبت او بمرشد

عربى

عربى شيخ ابو عثمان مغربى ونسبت بهادى طالب وراغب
شيخ ابو على كاتب ونسبت او بالعلى الولى شيخ ابو على
رودبارى ونسبت او بسيد الطايفه دستادر اهل طريقت وكهف
ارباب حقيقت قطب الاقطاب وفرد الافراد شيخ ابو القاسم
جنيد بغدادى ونسبت او بكامل معتمد مصيب [illegible] شيخ سرى
سقطى ونسبت او بكامل ومكمل بجميع اسماء وصفات موصوف
شيخ معروف ونسبت او بامام الاتقياء على بن موسى الرضا
صلوات الله عليه ونسبت او به پدرش عارف عالم امام موسى كاظم
ونسبت او به پدرش حجة الله الناطق امام جعفر الصادق عليه السلام
ونسبت او به پدرش حضرت باقر العلوم امام محمد باقر عليه السلام
ونسبت او به پدرش سيد السجاد زين العابدين على بن الحسين عليهما السلام
ونسبت او به پدر بزرگوارش سيد الشهداء حسين بن على عليهما السلام
ونسبت او به پدر امجدش اسد الله الغالب على بن ابى طالب صلوات
الله عليه ونسبت ايشان بجناب سالار انبيا محمد مصطفى صلوات الله
وسلامه عليهم اجمعين الى يوم الدين تمام شد رسالهٔ سلسلة الاولياء
الصغيره المسماة بسلسلة الذهب از مصنفات حضرت امام العالم
والغوث الاعظم امير سيد محمد نوربخش قدس سره العزيز ١٢٨١ فى

هذه رسالة المعراجیة من تصنیفات آقا میر سید محمد نوربخش

بسم الله الرحمن الرحیم و به ثقتی

سزاوار شکر و سپاس حضرت قادر مختاریست که نطفهٔ ذات شریف سید کاینات را مرکز دوائر
سموات گردانید و روح مطهر ویرا در حین تعلق جسم کثیف از حجب جسمانی ظلمانی اجسام
عنصریه و فلکیه رهانید و بر مراتب نور آن ارواح ملکوتی و اعیان جبروتی که
افلاک و ما فیها بمثابهٔ قطره ایست در آن دریا گذرانید و بحضرت نور الانوار
عالم لاهوت که منزه است از قیود و تعینات کثیفه و لطیفه به سبب فناء فی الله
رسانید هزاران صلوات و سلام که از حضرت ملک علام بر حضرت سید الانام
فیضان یافته پیوسته باد الی الخلود و دوام بعد از حمد الهی و صلوات
نامتناهی بر قائل اللهم ارنا الاشیاء کما هی اعلام حضرت سلطنت
پناهی میرود که بر جمیع اهل اسلام از خواص و عوام بموجب فحوای نص
صریح کلام الله و بمقتضای حدیث رسول الله صلعم اما النص سبحان الذی
اسری و اما الحدیث لما عرج بی الی السماء در شأن معراج حضرت
مصطفی صلعم از روی شریعت غرا اعتقاد نموده باشند واجبست برین
نهج که نوشته میشود و آن چنان بود که حضرت حق تعالی شبی حضرت رسالت را

از مسجد

از مسجد حرام بمسجد اقصی برد و در قرآن همین مقدار مذکورست بنابراین بعضی باجماع است که
هر که بردن حضرت رسالت را از مسجد حرام بمسجد اقصی منکر شود کافر است الغرض
جبرئیل علیه السلام مرکبی آورد براق نام با زین و لجام که خود آن براق و زین
و لجام وی از جواهر نفیس بود مانند لعل و فیروزه و زمرد و یاقوت و دیگر
جواهر هر عضوی از جوهری چنانکه در اخبار بتعیین و تفصیل وارد است و آن
براق دو جنحه داشت مانند طیور و حضرت مصطفی صلعم خواست که سوار شود براق
رمید جبرئیل علیه السلام باز آورد و رکاب گرفت و حضرت رسالت را سوار
ساخت و معراجی پیدا شد از زمین تا آسمان و براق بر مدارج آن
معارج برفت چون بآسمان اول رسیدند جبرئیل علیه السلام فرشته را آواز
کرد آمدند و در گشادند و در آسمان بعضی از انبیا و ملکه و غرایب چند مشاهده
نمود و از آنجا بدیگر آسمانی بهمین طریق تا آسمان هفتم و در مقامی براق باز ماند
و رفرف پیدا شد و در مقامی جبرئیل علیه السلام ماند و حضرت مصطفی صلعم از آنجا
ترقی نمود و با حضرت حق تعالی گفت و شنود و باقی احوال که به تفصیل در
اخبار آمده است اهل صورت از فقها و عوام امت باید که آنچه در شرع
است صورت آن را بعینه معتقد باشند و در کیفیت آن خوض ننمایند
چون تعرض کیفیات معراج و تعمق در کیفیت دقائق و حقائق آن این بحث

آنچه که منکشف نیست و ادراک حقیقت هر شیء متعذر بر همه کس نیست
و در حقایق خوض نمودن موقوف بر شرائط بسیار است از آنجمله
قابلیت مقام ولایت و صحبت مرشد کامل مکمل که در کشف
و شهود و عیان و تجلی در اطوار سبعهٔ قلبیه و معرفت حقایق توحید
کامل النفس و مکمل الغیره باشد و ارتکاب مجاهده و ریاضت از
خدمت و عزلت و خلوت و صحبت خاصه و ملازمت انابت و
مواظبت بر عبادت و اجتناب از معصیت و متابعت صاحب
رسالت و استقامت بر ارادات و محبت و تعطش بمقام قرب
و ذهنی صاف و حدسی وافی و علمی کافی و صورتی نجیب قیافت پسندیده
و سیرتی مزین باخلاق حمیده بنابر این معنی خوض در حقایق بی وجود
شرائط در غایت صعوبت است و با وجود شرائط در دریای
توحید خوض توان نمود و حقایق اشیا توان شنود و از مهالک
الحاد بسلامت و سعادت توان گذشت و در زمرهٔ محققان کامل
و عارفان واصل توان پیوست وَذَٰلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ
مَن يَشَاءُ وَاللَّهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ وفقک
الله لادراک الحقایق که قول حکماء طبیعی و فقهاء سنی و شیعی

هر دو از حقیقت معراج قاصر است اما قول حکماء از بهر آنکه اگر دلایل
بنا نمیشد بادلهٔ عقلیه میگویند که اگر جسمی بر افلاک رود خرق
و التیام لازم آید و بادلهٔ قاطعه ثابت است که در افلاک
خرق و التیام جایز نیست بنا بر این مقدمه میگویند که رفتن بمعراج
خیال تواند نمود که نفس ناطقهٔ محمدیه بخطوات فکر بر افلاک رفته
باشد و هر چه حضرت رسالت ع فرموده از جبرئیل و براق و ملائکه
و سموات همه را بر استعارات و کنایات حمل میکنند و این غلط
بسبب عمای ایشانست فَإِنَّهَا لَا تَعْمَى الْأَبْصَارُ وَلَٰكِن تَعْمَى
الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ چنانکه اکمه هر چند در علوم ماهر باشد
در شناختن حقیقت الوان قاصر باشد اگر چه بزبان سیاه و سفید
و سرخ و سبز و زرد گوید و داند که هر چیز چه رنگ دارد بر آن نهج
که شنوده باشد و یا گرفته باشد اما تحقیق نداند که زرد کدام است
و سرخ کدام اگر حکیمی بدم عیسوی چشم اکمه را بینا سازد و در آن لحظه
پیش از آن که وقوف یابد بر الوان متمایزه رنگ سرخ بوی نماید
و گوید که رنگ زرد این است نتواند معلوم کردن که آن سخن صحیح است
یا سقیم و از اینجا معلوم میشود که هر کسی بهر علمی که مناسبت در شناختن

حقیقت آن قاصر است   عقل در کوی عشق نابیناست
عاقلی کار بوعلی سیناست   در مطلق وجود عوالم جزئیه لایتناهی است
و عوالم کلیه پنج است لاهوت و جبروت و ملکوت و ملک
و ناسوت و نزد محققان مکاشف بعلم الیقین بل برهین و بعین
الیقین متعین گشته که افلاک تسعه و عناصر اربعه و موالید ثلثه
که عالم ملک عبارت از آنست بمثابهٔ قطرهٔ ایست در دریای جبروت
و کسی که بعالم ملکوت و جبروت نرسیده باشد و فضای بی منتهای
آنرا ندیده باشد پیداست که وقوف چنان کسی بر مراتب وجود
چه مقدار باشد اکثر مواد آفت و دفت مواد و بزرگترین سببی
در مرض الحاد بی توقفی است در مراتب عالیهٔ وجود مطلق که افهام
حکمای طبیعی از آن قاصر است که ارتکاب امور عمیقه و دقیقه نمایند
که بحسب شریعت برایشان نه فرض است و نه سنت چنانکه
بگویند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله با جسد کثیف عنصری
بمعراج رفت و در بیداری رفت و دلیل بگویند که اگر بروح
رفته باشد و در بیداری نرفته باشد میانهٔ حضرت رسالت صلعم
و اولیای امت فرق نباشد و کمال ایشان آنکه دربارهٔ

[illegible]

حضرت رسالت صلعم تشفقی نموده اند و اورا از اولیای امت ممتاز
و جدا نه و حال آنکه این نوع افراط که حضرت رسالت را خواهند که
من کل الوجوه از جمیع مردم دیگر ممتاز باشد اعتقاد کفره است و از این
سبب بر سبیل اعتراض میگفتند یأکل الطعام و یمشی فی الاسواق
از فحوای این آیهٔ شریفه معلوم میشود که در شان انبیاء و اولیاء
اعتقادات مغرضانهٔ جاهلانه که بسلب بشریت منجر گردد لایق اهل
اسلام نیست خیر الامور اوسطها طریقهٔ اعتدال و وظیفهٔ ارباب
کمال است اکنون بدانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
بمعراج با جسد رفت اما جسد لطیف مکتسب مثالی در حالت
غیبت رفت که برزخیت میانهٔ خواب و بیداری دارد و ازین سبب
در اول حدیث معراج کنت بین النائم و الیقظان و در آخر
همین حدیث فاستیقظت فرموده و چون نوم و غیبت هر دو
غیر تیقظ اند از نوم آمدن استیقاظ است و از غیبت آمدن هم
استیقاظ است اکنون تشاخص نوم و غیبت و هر دو از لوازم
تا مرتبهٔ هر کدام معین گردد و برزخیت غیبت مبرهن گردد اما
نوم عبارت از آنست که بخارات لطیفه از طعامیکه در معده باشد

بر بام متصاعد شود و حواس ظاهره را در حین تکاسل از اعمال خود را
کند سازد آن حالت را نوم گویند و هرچه در آن حالت دیده شود
رؤیا باشد اما غیبت عبارت از آنستکه از عوالم عالیه فیض
فائض شود و التذاذ از آن فیض سبب رکود حواس ظاهره شده
صاحب حال را از عالم شهادت بعالم غیبت کشد آنحالت را
غیبت گویند و هرچه در آنحالت دیده شود مکاشفه یا مشاهده
باشد اما صحو عبارت از آنستکه از عوالم عالیه فیض فائض شود
و حواس ظاهره رکود نیافته صاحب وقت بعالم معنی وصول یابد
آنحالت را صحو گویند و هرچه در آنحالت دیده شود معاینه باشد
چون نوم عمومی دارد رؤیا که نتیجهٔ وی است مقام ادنی است
چون غیبت مخصوص انبیاء و اولیاست مرتبهٔ مکاشفه و مشاهده
که نتیجهٔ وی است از مرتبهٔ رؤیا اعلاست و چون صحو مخصوص
اکابر انبیاء و کمّل اولیاست مرتبهٔ معاینه که نتیجهٔ وی است
من جمیع الوجوه از مرتبهٔ مکاشفه و مشاهده اعلاست و چون
غیبت در رکود حواس ظاهره مانند نوم است و در نزول
فیض مانند صحو بنابر این مقدمات غیبت من حیث الرتبه برزخ

باشد

باشد میان خواب و بیداری و صاحب غیبت بین النائم و الیقظان
باشد اما آنکه زعم عوام است که مردم خواب آلود تخیلات کنند
و چنان پندارند که بین النائم و الیقظان عبارت از آنست
غلط محض است چون مرتبهٔ نوم و غیبت و صحو معلوم شد
بدان ایدک الله بروح القدس که آن معراج حضرت رسالت
که عوام شنوده اند در حالت نوم نبود و در حالت صحو نبود در حالت
غیبت بود بجسد فقط نبود و بروح فقط نبود و بروح
متجسد بود بجسدی لطیف که از تداخل آن جسد در افلاک خرق
و التیام لازم نیاید فی المثل چنانکه در آئینه صورت درختی
در آید که آن آئینه در حجم مقدار یک برگ آن درخت هم نباشد
و در آن آئینه هیچ خرقی و التیامی لازم نیاید میان عکس صورت
درخت و جسد مثالی حضرت رسالت در افلاک وجه شبه
مجرد لطافت است از بهر آنکه آئینه و عکس درخت از محسوسات است
و عروج حضرت از مکشوفات در آئینه از جهت لطافت و صفا
فی الجمله مشابهتی بالعالم میتوان یافت اما معرفت کاملهٔ العوالم
مترتب بر کشف و شهودات و نزد جمیع مکاشفان درست

که اولیاء الله ورثهٔ انبیاء الله اند بی شایبهٔ گمان هویداست که
حضرت رسالت هزار بار بیشتر گذشته است وقتی در خواب و وقتی
در غیبت و وقتی در صحو و وقتی با جسد اما بی جسد سیران و طیران
در آنجا لم الطف و اعلی و اشرف و اقوی از آن سیران و
طیران است که با جسد باشد اگرچه آن جسد از نور باشد چون جسد
تعینی است و محو تعینات بوحدت اقرب است اما اهل ظاهر که بغیر
عالم محسوس عالمی ندیده اند و طبیعت ایشان بمحسوسات معتاد
و مستانس است چنانکه گمان برده اند که هرچه محسوس نیست بوجود
نیست مگر بوجود ذهنی این گمان غلط از محض کثافت تولد یافته است
اما نزد مکاشفان محقق است وجود لطیف از وجود کثیف اقدم و اتم است
و حدیث اول ما خلق الله العقل قول سید انبیاء علیه التحیة
و الثنا شاهد این مدعاست اعیان اهل ظاهر مجتهدان اند
و ایشان اصحاب ظن و گمان اند والمجتهد یخطی و یصیب هم
اقوام میدانند و اعیان اهل معنی اکابر انبیاء و کمل اولیاء اند
که ارباب کشف و عیان اند و حقیقت اشیا را می بینند و میدانند
و آیهٔ عرفته و عبدته و لم اعبد ربا لم اره فرمود

سلطان

سلطان اولیاء علی مرتضی سلام الله علیه و سلونی ما شئتم
رشحهٔ از دریای دانش اوست لو کشف الغطاء ما ازددت
یقینا ثمرهٔ از کمال بینش اوست فرمودهٔ مرشد علم الیقین و
حق الیقین است نمودهٔ مجتهد ظن و تخمین است اثبات نبوت
در رفعت مرتبهٔ حضرت رسالت نزد مجتهدان مبنی بر معجزات است
و از روایات و اخبار بوسایط شنیده اند و نزد مرشدان
مبنی بر مقامات است که خود آنجا رسیده اند و بمکاشفات
دیده اند و معاینه آنرا دیده اند چنانکه مست بی باده و جام
بایزید بسطامی قدس الله سره دید که از بالای عرش سی هزار
سال برید و هنوز بقدم حضرت رسالت نرسیده دیگر سکران
شراب ظهور ربانی نور الدین جعفر بدخشانی قدس الله سره
دید که از بالای عرش سی هزار سال الهی که هر روزی
هزار سال اینجهانی باشد طیران نمود بساق پای حضرت رسالت
رسید دیگر مظهر تجلیات صمدانی خلیل الله بقلانی روح الله
روحه دید از بالای عرش فضا ده هزار سال معنوی پرواز نمود و بناف
حضرت رسالت رسید و آنجا دری پیدا شد و حضرت رسالت صلعم

اشارت فرمود که دریای در باطن آنحضرت درآمد دریاهای
نور دید شش سال در آن دریا سیاحت فرمود و عجایب و غرایب
بسیار مشاهده نمود آنگاه بیرون آمد حضرت رسالت پناهی
وی را بوسید و فرمود ای فرزند یافت ما رسیدی نوبت دیگر
از بالای عرش نهصد و نود و نه هزار سال سیران نمود و از انوار
و تجلیات آنمقدار مشاهده فرمود که ما لا عین رأت ولا
اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر دیگر مستغرق
بحر نور معنوی علی جویزدی قدس الله سره نوبتی از بالای عرش
سیصد هزار سال طیران نمود آواز لا شیئی شنود و چون بر در خلوت
این حقیر آمد و تقریر این واقعه فرمود در بشره وی چنان دیدم که آنرا
نهایت سلوک دانسته است و خاطر جمع ساخته دیگر وی را
احتیاج ریاضت نخواهد بود گفتم لا شیئی سر قدم فانست تو
در سیران خود ایستاده شو بیشتر برو که این راه بی پایان است
که سیر فی الله نه سیر پایان است همان شب رفت و سیران
نمود تا آن مقام و از آن مقام ده هزار سال گذشت و عجایب
و غرایب بسیار دید و از آنجا سیصد هزار سال دیگر گذشت

باز از آنجا

باز از آنجا سیصد هزار سال دیگر گذشت آنگاه آمد بر در خلوت
این حقیر و نیازمندی بسیار نمود و گفت اگر شما نمی کشیدید دیگر
سیران میبایدکردن همانجا مانده بودم این زمان دانستم که بی پیر
کار کرده و راه دیده سلوک کردن خطاست پیر باید راه را
تنها مرو وز سر عمیا درین دریا مرو من لا شیخ له فشیخه
الشیطان مجمع علیه جمیع مرشدان است دیگر سیاح فضای
لامکانی طیار هوای بی نشانی سرمست شراب جاودانی
محمد همدانی ضاعف الله کل یوم رحیق تجلیاته و ادام برکات
مقاماته و حالاته نوبتی از بالای عرش هشتاد هزار سال طیران
فرمود و فناء فی الله یافت و هشتصد هزار سال باقی بالله بود
وحده لا شریک له متصف بجمیع صفات کمال هو الاول
هو الآخر هو الظاهر هو الباطن و هو بکل شیئ علیم
لیس کمثله شیئ و هو السمیع البصیر نوبت دیگر نه صد
هزار سال از بالای عرش طیران فرمود و این نوع سیران و طیران
بسیار میفرمایند باقی حالات و تجلیات وی در بیان نمیگنجد
بمناسبت معراج آنمقدار گفته شد تا عوام و فقهاء اقوام گمان نبرند

که معراج حضرت رسالت صلعم منحصر بر یک نوبت یا دو نوبت است
یا نهایت عروج آن تا عرش مشترست احوال را این طایفه همین
قدر شناسند و احوال اولیا را جز نفوس زاکیه و قلوب صافیه
اولیاء بر نتابند لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم و اقوال
اکابر انبیاء جز کمل انبیاء در نیابند   هم ولی را ولی تواند دید
مصطفی را علی تواند دید   چون ولی را هم ولی داند دید   ز آن
خدا را جز خدا هرگز ندید   هر که فانی فی الله نشود باقی بالله نتواند
شد و هر که بموجب تخلقوا باخلاق الله متصف بصفات
الله نگردد از لقاء الله محروم گردد   اگر مطلق شوی مطلق
همینی   مقید جز مقید بین نباشد   بنا بر این معنی مظاهر تجلیات
آثار و افعال و صفات و ذات در هر زمانه نادره باشند
در لباس بشر و قلیل من عبادی الشکور عبارت
ز آن است   این طایفه اند اهل معنی   باقی همه خویشتن
پرستند   فانی نگردد و بدوست باقی   وین طرفه که نیستند و
هستند بالاشباح فرشیون و بالارواح عرشیون بیان
حال آن گروه است اکنون بدان رزقک الله نصیبا منه

الطائفه

الطائفه که صعود و عروج و ترقیات انبیاء و اولیاء اگر چه بتائید
عنایت الهی است اما عنایت الهی اولا بر اعیان ثابته فایض
میشود و در این مقام آنرا اقتضای اعیان ثابته خوانند و از اعیان ثابته
بر ارواح طیبه و خبیثه فیضان می یابد و در این مقام آنرا سعادت و
شقاوت ازلی خوانند و از ارواح بر اجسام لطیفه فلکیه فیضان
می یابد و در این مقام آنرا بخت مادرزاد و طالع مسعود یا منحوس خوانند
و از اجسام لطیفه فلکیه بر اجسام کثیفه عنصریه نازل میگردد و سبب
اعمال حسنه و سیئه و اخلاق حمیده و ذمیمه میگردد و در این مقام
آنرا طاعت و معصیت خوانند از این مقدمات معلوم میشود
که ترقیات انسانی نظر باسبب قریب نتایج اخلاق
مرضیه و اعمال حسنه توان گفت بنا بر این معنی حضرت رسالت صلعم
فرمود که الصلوة معراج المؤمن یعنی صلوة منتج معراج است
و معراج نتیجه صلوة است و معراج نتیجه صلوة است ای بسا
کاملان از انبیاء و اولیا که بجمعیت خاطر و صدق و اخلاص کامل
و خشوع و خضوع تمام و توجه بحق بکلی همت و نفی ما سوی الله
نمازی بگذارند و از برکت آن نماز مقبول عروج بر سموات

دلیر درخبات اتفاق افتد و چون بعرض مرشد کامل تعبیر شناس
رساند بموجب فَمَن یَعمَل مِثقالَ ذَرَّةٍ خَیراً یَرَه وَمَن
یَعمَل مِثقالَ ذَرَّةٍ شَرّاً یَرَه هر فردی چیزی که دیده باشد
واحدا بعد واحد همه را بیان فرماید که هر یک صورت کدام عمل
یا کدام نیت یا کدام خلق است چنانکه باشند بیان واقع بی زیاده
و نقصان و صاحب واقعه یقین داند که آن فعل یا قول یا نیت
یا خاطر یا فکر از او صادر شده است و غیر عالم السر و الخفیات
دیگری بر آن اطلاع نداشته است بنابراین معنی بی شک داند
که آنچه معبر فرموده بتحقیق و یقین است و هیچ اشتباهی در خاطر
صاحب واقعه نماند صور مثالی معانی متمثله بدین نهج باید شناخت
اما چنین تعبیر و تأویل را جز اعیان انبیا و کاملان اولیا نتوانند نمود
از بهر آنکه صورت مثالی هر شیئ منحصر نیست بر آن شیئ بسیار
باشد که یک معنی بدو صورت متمثل شود و یک صورت محتمل دو معنی
باشد چون حصر صور مخصوصه بر معانی مخصوصه و حصر معانی مخصوصه
بر صور مخصوصه لازم نیست معبر فطن و مکاشف عارف
صاحب تجربه و تعبیر و تأویل مکاشفات سالکان را کما هو حقه

تواند فرمود حکماء طبیعی و متصوفه لفظی را از رسد در احوال انبیا
و اولیاء مانند معراج و غیره خوض نمودن و اگر رعونت نفس و خود
نمائی باعث شود و خوض نمایند رجما بالغیب باشند کما حضرت
سیادت پناه معتقد اهل الله اکبر سید شریف شیرازی
بر سبیل روایت از حکماء و فقهاء آنچه فرموده است شاید که
مبنی بر تلبیس و دوستی بوده است و بنفسه در آن باب خوضی نموده
و تعیین و تحقیق آن نفرموده و اگر فرموده رجما بالغیب بوده
و حال آنکه اخلاص و حقانیت و انصاف و دیانت وی مقتضی
آن بود که بغیر علم الیقین در امری شروع نماید از اینجهت بروایت
اکتفا نموده چون بیان معراج خاتم انبیاء را آدم اولیا و خاتم اولیاء
تواند فرمود بدان وفقک الله لتعبیر الاحوال المکشوفة علی الانبیاء
و الاولیاء علیهم السلام که مراد از مسجد حرام بمسجد اقصی بردن
صورت انتقال است از ملکوت سفلی از مقامی بمقامی و امامت
کردن در نماز انبیاء را صورت آنست که در امت آنجناب
ورثه انبیا که اولیاء و علماء ربانی اند بسیار باشند چنانکه
یکی از اولیای امت دید که دویست و نود هزار ولی در امت

محمدی ع باشند از زمان آنحضرت تا آخر دور و براق مرکب طاعت و صورت
مثالی نماز است زین و لجام صورت مثالی حضور خاطر و جمعیت
تمام است و اجزای براق از جواهر نفیسه صورت متمثله صدق و اخلاص
و محبت و خضوع و خشوع و توجه کامل بحق بهمگی همت و نفی ما سوی
الله است در نماز و رمیدن براق صورت متمثله نفی خواطر بشریت
در وقت احرام و آوردن جبرئیل براق را و نمودن در سواری صورت
متمثله علم بالله است و رفتن بر مدارج معراج صورت متمثله ترقی است
بتدریج بخطوات ذکر و تسبیح و تحمید و تکبیر و غیره از عالم سفلی نفس
بعالم علوی دل و رسیدن باسمان اول که فلک قمر است صورت
متمثله رسیدنش بمقام قلبی و گشادن ملائکه در آسمان را ابتدای
جبرئیل صورت متمثله فتح دولت بذکری که بتدبر گفته باشد
و رسیدن بفلک عطارد صورت متمثله ترقیست در اطوار قلبی
بسبب تفکر در معرفة الله که تفکر ساعة خیر من عبادة سبعین سنة
اشارت بدانست و رسیدن بفلک زهره صورت متمثله ترقی است
در ملکوت علوی بسبب ذوق و التذاذی که در محبت حق در باطن
ظاهر شده باشد و رسیدن بفلک شمس صورت مثالی ترقیست در معنی

بر

بسبب اجرای حکم دینی و امر معروف که از وی صادر شده باشد
و رسیدن بفلک مریخ صورت مثالی ترقیست بسبب غزایی
که با کفار یا نفس بقا واقع شده باشد و رسیدن بفلک مشتری صورت
مثالی ترقیست که بسبب طهارت و تقوی و ورعی که بآن اقدام
نموده باشد و رسیدن بفلک زحل صورت متمثله ترقیست از مقام
روحی بمقام خفی برکت مجاهده و ریاضت اختیاری یا اضطراری
که بلی عبارت از آنست و رسیدن بفلک ثابتات صورت
مثالی ترقی است برکت رسوخ در دین و ثبوت اقدام ثبات بر
طریق حسنات و استقامت در محبت حق و اهل حق و رسیدن
بفلک اطلس صورت متمثله ترقیست تا نهایت ملکوت
برکت صفای باطن و خلو دل از ماسوی الله و بازماندن براق
و رفرف و جبرئیل در هر مقامی صورت متمثله آن معنی است
که در عوالم عالیه ملکوت و جبروت مطایای قوای روحانی
و اطوار خیالی هر یک از مقام معلوم خود تجاوز نتواند نمود وَمَا
مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ بیان آن حال است چنانکه
جسد عنصری از عالم عنصری تجاوز نتواند نمود و نفس هر چند مطمئنه

باشد از ملکوت سفلی قدم فراتر تواند نهاد و قلب از اوایل ملکوت علوی
تواند گذشتن و سر از اواسط ملکوت علوی بگذرد و روح از اواخر ملکوت
علوی قدم بعالم جبروت تواند نهاد و خفی از عالم جبروت گذر تواند نمود
و غیب الغیوب لطیفهٔ غیبیهٔ خفیه عبارت از آن است عنقای قاف
لاهوت فانی فی الله است کثرت و شرکت باقی لطایف و قوی
قبول نفرمایند و از آن مقام اعلی تنزل نمایند و چون طایر وادی فنا بیت
همیشه بلا اسمی مسمّی است و واصل در آن مقام بفناء فی الله از قید
تعیّنات خلاص یابد و بمقام بقاء بالله اختصاص یابد و بشرف خلعت
لا یزال العبد یتقرب الیّ بالنوافل حتی احبّه فاذا احببته
کنت سمعه و بصره و یده و رجله و لسانه فبی یسمع و بی
یبصر و بی یبطش و بی یمشی و بی ینطق مشرّف گردد
و از عبودیت منسلخ و بصفات ربوبیت متصف شود و در مقام
فناء فی الله جبرئیل که صورت متمثّلهٔ عقل و مظهر علم است بموجب
فرموده لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرّب
و لا نبی مرسل محروم است چون در حین فناء علم و ادراک
و شعور و سایر صفات محو میگردد اضمحلال می یابد فانی صرف

باعلم

باعلم مانعة الجمع باشند و خطرات انسانی از پرتو نور ذات سبحانی
مضمحل و فانی میگردد و صفت علمی که جبرئیل مظهر آنست دون مقام
ذاتی مطلق و صرف بی نشانست بنابراین مقدمه از اینکه جبرئیل ع
برفعت مقام محمدی صلعم اعتراف نماید و لو دنوت انملة لاحترقت
فرماید دیگر صعود و هبوط و حرف و صوت رفرف صورت
متمثّله آن معنی است که انسان مستجمع جمیع صفات علوی و
سفلی است و بمقتضای صفات جامعهٔ خود گاهی مستغرق دریای
وحدت گشته حیرانست و گاهی راغب حفظ طبیعت بوده با
نسوان است و آنکه فرموده که قدحی شیر آوردند و قدحی شراب
من شیر را آشامیدم و بقیهٔ آن یکی از اصحاب دادم پرسیدند
که شیر چه باشد فرمود که علم پرسیدند که شراب چرا نیاشامیدی
فرمودند که اگر شراب آشامیدمی امّت من مثل امّت جناب
عیسی ع شدندی از این مقدمه محقّق گشت که هرچه حضرت
رسالت مشاهده فرموده است همه صور مثالی بوده است
اگر عروج حسّی بودی و شیر هم حسّی بودی شیر حسّی را هر کسی علم بگوید
دیگر آنکه آدم را دید در آسمان اول از یمین وی اهل نعیم و از شمال

وی اهل جحیم ایمعنی دلیل واضح است بر آنکه عروج مثالی است
که اگر حسّی بودی در آسمان اهل جحیم را مقام نبودی چون محقق است
که مقام اهل جحیم اسفل السافلین است دیگر آنکه یکی از ازواج حضرت
رسالت ص که شب معراج خانهٔ وی بودند میفرماید که ما فقد جسد
محمد ص چون جسد حسّی کثیف مفقود نبود علی الیقین آن جسد
مثالی لطیف بود که عروج نمود دیگر آنکه در قرآن کریم حضرت حکیم
علیم عروج حسّی را مقدور بشر ندانسته است چنانکه در آیهٔ کریمه
میفرماید وَقَالُوا لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّىٰ تَفْجُرَ لَنَا مِنَ الْأَرْضِ
يَنْبُوعًا أَوْ تَكُونَ لَكَ جَنَّةٌ مِنْ نَخِيلٍ وَعِنَبٍ فَتُفَجِّرَ
الْأَنْهَارَ خِلَالَهَا تَفْجِيرًا أَوْ تُسْقِطَ السَّمَاءَ كَمَا زَعَمْتَ
عَلَيْنَا كِسَفًا أَوْ تَأْتِيَ بِاللَّهِ وَالْمَلَائِكَةِ قَبِيلًا أَوْ يَكُونَ
لَكَ بَيْتٌ مِنْ زُخْرُفٍ أَوْ تَرْقَىٰ فِي السَّمَاءِ وَلَنْ نُؤْمِنَ
لِرُقِيِّكَ حَتَّىٰ تُنَزِّلَ عَلَيْنَا كِتَابًا نَقْرَؤُهُ قُلْ سُبْحَانَ رَبِّي
هَلْ كُنْتُ إِلَّا بَشَرًا رَسُولًا و احادیث و دلایل عقلیه
همه شاهدند بر آنکه حضرت رسالت ص بروح با جسد لطیف عروج
فرموده است اما جهال اهل ظاهر مصرّ و مفرطند که جسد

کثیف

کثیف عنصری با فلاک رفته است و هیچ دلیل عقلی و نقلی و کشفی
بر آن پندار گواه ندارند دیگر آنکه باتفاق اهل ظاهر و باطن حضرت
رسالت ص همیشه در ترقی بود و آن معراج مشهور در مکه بود چون
هجرت بعد از معراج بوده است حضرت رسالت ص در زمان
هجرت اتم و اکمل از زمان معراج باشد و در زمان هجرت
مجمع علیه است که حضرت رسالت ص با صاحب خود شب
رفتند و در روز در غار مختفی شدندی و شب دیگر رفتند تا رسیدند
با عراب اشتری بکرایه گرفتند و بدوازده روز از مکه بمدینه
رسیدند اگر رفتن بافلاک با جسد کثیف جایز بودی بایستی
که حضرت رسالت ص در وقت هجرت که از شر کفره حذر نمودن
واجب بود در یک لحظه از مکه بمدینه رفتی تا هم بر حذر بودی از اهل
مکه و هم اعجاز جهت اهل مدینه بودی چون محقق است که رفتن
آنحضرت از مکه بمدینه بمدت دوازده روز بوده است هر کس
که عقل وی سلامت باشد یقین داند که عروج بر افلاک
بیک شب بلکه بیک ساعت بجسد مثالی تواند بود دیگر آنکه اهل
حدیث میگویند که حضرت رسالت را دو معراج بوده است

یکی در خواب و یکی در بیداری آنکه در غیر بیداری است در آن باب
اخبار وارد است مثل و هُوَ نائمٌ و کُنتُ بَینَ النّائمِ وَ
الیَقظانِ و در آخر حدیث فاستَیقَظتُ وما هذا جسد
مُحمّد اما آنکه میگویند نوبت دیگر در بیداری بوده است هیچ حدیثی
یا آیاتی یا دلیلی ندارند که بر عروج در حالت بیداری دلالت نماید
مگر آنکه از علمای ظاهر بعضی هستند که سخن راست از عوام مخفی میدارند
و سخن تلبیس میگویند و در زعم ایشان چنانکه مصلحت
دین اسلام در آنست و حال آنکه هیچ مصلحتی در دین اسلام
بهتر از راستی نیست و آن فکر که ایشان صواب تصور نموده اند
ضلالت و شومی آن فکر باطل در دین اسلام از جهت
عوام از حد و حصر گذشته است و عوام کالانعام بافسانه
و اراجیف مانند قصهٔ حمزه و تاریخ ارباب شجاعت که در ازمنهٔ ماضیه
بوده اند رغبت بیشتر مینمایند اگرچه افترای مصنفان بر انبیا
و اولیا بسیار است افترائی اصرح و اقبح از آن افترا نتوان
یافت که اکنون مجاوران آنجا بر بالای روضهٔ مطهر حضرت
رسالت ص آتش بمردم عجم می نمایند و میگویند که نور محمدی است

و نمیدانند که نور نار شیطان است نور محمدی ص نورانیت معنوی عظیم
ایشان که جز اولیاء کسی مشاهدهٔ آن نور نتواند فرمود و این سخن از بهر
آن نوشته شد که تا معلوم عالمیان گردد که شیاطین بی دیانت
و فرقه چنین تلبیس مکابره توانند ساخت از ازمنهٔ ماضیه بطریق
اولی حکایات و روایات کاذبه توانند پرداخت بنابراین
مقدمات باید که بر سخن نقلی که مقرون بدلیل کشفی یا عقلی نباشد
اعتماد ننمایند و یقین دانند که بسیار ارازل خود را از علماء دانسته
و وانموده اند و جهال هر زمان ایشان را مقتدی پنداشته اند و
در امور دینی آن جاهلان عالم صورت بنابر اغراض فاسده
حکایات گفته اند و کتب نوشته اند از آنجهت حضرت رسالت
در سال رحلت سفارش امت را بکتاب الله و عترة فرمود
کما قال ص اِنّی تارِکٌ فیکُم الثَّقَلَین کِتابَ اللهِ وَعِترَتی
اَلا فَتَمَسَّکوا بِهِما فَاِنَّهُما حَبلانِ لا یَنقَطِعانِ اِلی
یَومِ القِیمَة تا حکم از کلام و کتاب باشد که متواتر و مجمع علیه
و یقینی قطعی است و حاکم امام و مقتدای باشد که بموجب
اَلنّاسُ مَعادِنُ کَمَعادِنِ الذَّهَبِ وَالفِضَّةِ ثبت وی

بر فضائل اخلاق مجبول و از رذایل اخلاق معزول باشد و جبلت طاهره
وی مقتضی صدق و دیانت و حقانیت و علو همت بود در میان
امت بعدل حقیقی بساط شریعت بگسترانند بقیات الطیبه
متفقه نادان و اختلافات متشتته مذاهب و ادیان مخلوط
نکرده اند و جز راستی ره اندازد و جز راستان بر امت محمدی
نگمارد تا چراغ شریعت بمیرد و بنای دین خلل نپذیرد

فلک پیوسته میمالد مرا گوش — که در حب علی و آل او کوش
ز شرق تا بغرب گر امام است — علی و آل او ما را تمام است

مَن مات ولم یعرف امام زمانه مات میتة جاهلیة

حدیث صحیح و برهان صریح است بر آنکه طلب راهنمائی که بحقیقت
حبل الله متین باشد فرض عین است بدولت دو روزه
دنیا و سلطنت گذرنده بی بقا فریفته شدن کار دون همتانست

شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسر چشمه بر سنگی نوشت
درین چشمه چون ما بسی دم زدند — گذشتند تا چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم ببازوی زور — ولیکن نبردیم با خود بگور

از احوال ملوک و سلاطین گذشته یاد باید نمود و اعتبار باید کرد

ایام

سرمایه عمر عزیز در مناهی و ملاهی نباید باخت
و مرکب غرور در میدان تمتعات نفسانی بسیار نباید تاخت
غنیمت است این دو روزه زندگانی بغفلت مگذاران و بذکر بوداشی
حضرت کبریا جلت عظمته سرور سلاطین آل عبا را بمعرفت
حقایق اشیاء برسانا و بحرمته کمّل اولیائه من الاقطاب
والافراد تمت الرسالة المعراجیة

از تصنیفات امیر سید محمد
نوربخش قدس الله سره
فی شهر ذی قعدة الحرام
۱۲۸۱ ه

هذه رسالة مسماة بحق الیقین فی معرفة رب العالمین من العلم الربانی شیخ محمود

بسم الله الرحمن الرحیم

ای پیداتر از هر پیدائی و ای آشکارتر از هر هویدائی پیدائی تو
با نهانی سازگار و نهانی تو چون پیدائی آشکار نه پیدائی تو از
نهانی در میان و نه نهانی تو از پیدائی بر کران ای هستی که هیچ
نیستی در هستی تو فرو ناید و هیچ نیستی هستی ترا نشاید نسبت هستی تو
با نیستیها کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ و نسبت نیستیها با هستی تو کُلُّ
مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ یگانگی تو در ازل و ابد بر یکقرار منزه و مبرا از اضافه
و نسبت اندک و بسیار تحیت آن کیست ترا دانند تا بر تو ثنا خوانند
هم سپاس تست که حضرت عزت ترا سزاوار است و ستایش
تست که در جناب تو بر کار است و درود و سلام حضرت پاک
و پاکان حضرت تو بر روان حامد انت کما اثنیت و شاهد

وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ نقطه بدایت جمال کُنْتُ نَبِیًّا
وَآدَمُ بَیْنَ الْمَاءِ وَالطِّینِ و زبده نهایت کمال ولکن رسول
الله و خاتم النبیین ناظر لَقَدْ رَأَى مِنْ آیَاتِ رَبِّهِ الْکُبْرَى
و سامع فَأَوْحَى اِلَى عَبْدِهِ مَا أَوْحَى محرم سرای اسرا
صدر صفه اصطفی محمد مصطفی علیه التحیة والثناء و صد هزاران هزار
آفرین بر اهل پاک آیین و یاران گزین او که صف نشین و صف
گزین ولایتند باد و بعد این کتاب که مسمی است بحق
الیقین فی معرفة رب العالمین حضرت عزت از خزانه غیب
بدین ضعیف مسکین کرامت فرموده و مشتمل بر هشت باب بازای
درهای بهشت و هر بابی از او مشتمل بر حقایق و دقایق و لطایف
و ترتیب بابها این است باب اول در ظهور ذات حق سبحانه
و تعالی و بیان مقام معرفت باب دوم در ظهور صفات
باری تعالی و بیان مقام علم باب سیم در مظاهر و مراتب آن
و بیان مبدء باب چهارم در وحدت وجود باریتعالی باب پنجم
در ممکن الوجود و کثرت باب ششم در تعین حرکت و تجددات تعینات
باب هفتم در حکمت تکلیف و جبر و قدر باب هشتم در معاد و سلوک

حقیقی و بیان حشر حقیقت فنا و بقا بر صاحب بصیرت پوشیده
نیست که مبدء جملهٔ مشکلات و معضلات نظری و مادهٔ اختلافات
موحد و متکلم و حکیم منحصر است در این ابحاث والفضل لله تعالی
در این کتاب بحد یقین رسید بر وفق عقل و نقل و ذوق و تصدیق
هر حقیقتی از حقایق و اثبات هر دعوی از دعاوی دو گواه
عقل و نقل یعنی برهان واضح و قرآن ناطق قایل گشتند بر این
سبیل مطالعه کنند بعد از تحصیل علوم عقلی و نقلی استعداد
این نوعی است از ذوقیات و دیگر شرط تجرید باطن است
از امور عادی و خلاص از ربقهٔ تقلید و ترک شکوک مَنْ
یُجَادِلُ فِی اللّٰهِ بِغَیْرِ عِلْمٍ و تعصب مَنْ اَضَلَّهُ اللّٰهُ عَلٰی عِلْمٍ
و تأمل بسیار در هر بحثی از ابحاث که در الفاظ غایت اختصار
اختیار آمد و در بعضی از معانی ستر و اخفا مقصود وَاللّٰهُ
یَجْمَعُ بَیْنَنَا وَبَیْنَکُمْ وَهُوَ خَیْرُ الْحَاکِمِینَ باب اول در ظهور
ذات وجود حضرت عزت تعالی و تقدس که مقام معرفت است
مشتمل بر حقایق حقیقة هستی حق تبارک و تعالی پیداتر از
هستیهاست که خود پیداست و پیدائی هستیها بدوست

الله

اَللّٰهُ نُورُ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ حقیقة دلیل هستی او حقیقة
خود اوست که هیچگونه گر ترا هستی او راه نیست و دلیل را از
هستی او گزیر نبود اَوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّكَ اَنَّهُ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ شَهِیدٌ
حقیقة که هستی او تعالی نمایندهٔ خود است که نماینده حقیقی
خود هستی باید اَفِی اللّٰهِ شَكٌّ فَاطِرِ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ
حقیقة هر نفس که هست بضرورت بالقوه یا بالفعل مدرک
هستی خود است بَلِ الْإِنْسَانُ عَلٰی نَفْسِهِ بَصِیرَةٌ و آن
مستلزم ادراک هستی مطلق است که عام روشن تر از خاص بود
وَفِی اَنْفُسِکُمْ اَفَلَا تُبْصِرُونَ حقیقة ادراک هستی حقیقی حق
که اعرف و اظهر است مقدم است بر ادراک نفس که او از عالم امر است
وَاللّٰهُ غَالِبٌ عَلٰی اَمْرِهِ و از این جهة نسیان حق را مستلزم نسیان
نفس فرمود که نسیان بعد از معرفت بود نَسُوا اللّٰهَ فَاَنْسٰهُمْ
اَنْفُسَهُمْ تمثیل ادراک مبصر بواسطهٔ نوری دیگر شعاع صورت
نبندد و با آنکه شعاع از غایت ظهور در آنحالت غیر مرئی می‌نماید تا جای نفی
انکار آن نکند نوری که واسطهٔ ادراک شعاع بود بر آن قیاس
باید کرد نُورٌ عَلٰی نُورٍ یَهْدِی اللّٰهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشَاءُ تبصرة

معرفت حقانی ذوات را فطریست که وجود منبع کمالات و فطرت
قابل تغیر نیست فطرة الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل
لخلق الله ذلک الدین القیم حقیقه چون موجودات را
از واهب الصور در احسن الصور آورده اند که الذی احسن
کل شیء خلقه صورت احسن بدن علم ظاهر است و آرایش
آن دین اسلام صبغة الله ومن احسن من الله صبغة
و صورت احسن نفس معرفت است و آرایش آن ایمان اولئک
کتب فی قلوبهم الایمان حقیقه هدایت عام لازم معرفت
که الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی نتیجه
توجه بمقصد حقیقی تابع هدایت است ولکل وجهة هو مولیها
حقیقه معرفت و هدایت و توجه جزئیه بکلی با عارضه تعین
منتج شوق بود از جهت جزوی و جذب وحدت از جهة کلی
وما من دابة الا هو آخذ بناصیتها حقیقه نار جذب
و شوق محبت ارادی موجودات موجب حرکت بطوع است
ائتیا طوعا او کرها قالتا اتینا طائعین نتیجه حرکت
مجذوب بسوی جاذب بر خط مستوی که صراط مستقیم است

اما ار

صورت نبندد وما من دابة الا هو آخذ بناصیتها ان ربی
علی صراط مستقیم رمز تعدد حرکات و طرق بر وفق تعینات
عدمی غیر متناهی است ولکل جعلنا منکم شرعة ومنهاجا
رمز آنکه محیط خطوط طرق هستیها جز هستی نیست که عین
هستی است که حجاب قدس او از کثرت متبرا است والله
بکل شیء محیط حقیقه جهت امریست اعتباری نسبی متوجه محیط
بهر کدام جهت که حرکت کند سوی محیط باشد قل لله المشرق والمغرب
فاینما تولوا فثم وجه الله ان الله واسع علیم نتیجه
شوق و محبت بواسطه بعد و حجاب تعین اقتضاء ذلت اعنی عبادت
کند ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن
عبدا لازمه عبادت از عابدی که تعین او عدمی است
بهر طریق که واقع شود مخصوص گردد بذاتی که تعین او عین هستی
اوست وقضی ربک الا تعبدوا الا ایاه و جمله عابد
حق باشند وکل له قانتون ای کل له عابدون ربت
ظهور این امور شامله از ادراک و معرفت و شوق و هدایت
و توجه و حرکت و عبادت بحسب کثرت و قلت تعینات

رتبهٔ ظهور وجود بود و از این جهت در بیشتر مواضع از نطق عام باعتراف
حامد تسبیح فرمود که از صفات سلبی است وَاِنْ مِنْ شَيْءٍ
اِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ حقیقه چون در مظهر انسانی رتبت بنهایت رسید
و صفات و اسماء بالکلیه ظاهر شد اعتراف بنطق خاص بصفت اضافی
صادر گشت وَاِذْ اَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي اٰدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ
ذُرِّيَّتَهُمْ وَاَشْهَدَهُمْ عَلٰى اَنْفُسِهِمْ اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلٰى جواب
سؤال بقدر انکار منکر عارضی است و از این جهت با بذل اشارتی
زایل میکردد و سر باعتراف فطری می آورد وَلَئِنْ سَاَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَهُمْ
لَيَقُولُنَّ اللّٰهُ حقیقه گفته شد که معاد بر وفق مبدء و معاش بود در مبدء
مَا تَرٰى فِي خَلْقِ الرَّحْمٰنِ مِنْ تَفَاوُتٍ و در معاش يَا رَحْمٰنَ الدُّنْيَا
وَالْاٰخِرَةِ حکم کلی رَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ باب چهارم
در ظهور صفات باری تعالی و در بیان مقام علم حقیقه چون محقق شد
که ادراک هستی جزوی و کلی هستیها ضروریست باید دانست که
و تنها ادراک هستی کلی مظهر و آئینهٔ ادراک جزوی بود و این مقام
معرفت نفس او لَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ اَنَّهُ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ
وَاللّٰهُ نُورُ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ مبین این مقام است و گاه

بعکس

بعکس این بود که مقام علم است و آیات سَنُرِيهِمْ اٰيَاتِنَا فِي الْاٰفَاقِ
وَفِي اَنْفُسِهِمْ حَتّٰى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ اَنَّهُ الْحَقُّ وَفِي اَنْفُسِكُمْ اَفَلَا
تُبْصِرُونَ وَمَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ مبین این
مقام بلکه بیشتر آیات تنزیل و اخبار و آثار در این قسم وارد است
از آنکه بافهام اقرب و مستلزم ادراک ادراکست که حکمت بعثت
رسل است آنجا که بیان کرده شد وَاِنَّمَا اَنْتَ مُذَكِّرٌ وَكَلَّا اِنَّهَا
تَذْكِرَةٌ حقیقه نفس ادراک فطری یعنی معرفت بسیط قابل تقرب
که تحصیل حاصل محال است بلکه تفکر حجاب آن میگردد و از این جهت فرمود
لَا تَتَفَكَّرُوا فِي ذَاتِ اللّٰهِ بلکه محل تفکر ادراک ادراکست بواسطهٔ
آیات و بدین سبب تفکر را بآیات حواله فرمود که وَيَتَفَكَّرُونَ
فِي خَلْقِ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ وَقُلِ انْظُرُوا فِي مَلَكُوتِ السَّمٰوَاتِ
وَالْاَرْضِ حقیقه ادراک فرقی یعنی معرفت عبارت از ادراک ادراکست
یعنی علم که آن بسیط است و این مرکب وَتَرٰيهُمْ يَنْظُرُونَ اِلَيْكَ
وَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ فائده مناط تکلیف و مورد حکم ادراک
ادراکست نه ادراک بسیط يَا اَيُّهَا الَّذِينَ اٰمَنُوا اٰمِنُوا ابکر
زیاده و نقصان ایمان بلکه حقیقت ایمان که تصدیق است نه تصور

مجرد بهمان درراین مقام بود لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم قاعدهٔ
سبب وحکمت تکوین وایجاد تجلیات وشهودات وظهورات
باصطلاح این قوم ظهور رتبهٔ وجود ادراک ادراکست از آنکه ادراک
بسیط نظری است وتحصیل حاصل محال وغرض وغایت آنستکه صور
کلی که در نفس وجود مرکوز است بواسطهٔ حواس که بمثابهٔ آئینه اند صور
جزئیات را انطباق کرده وادراک دوئیم حاصل شود ونتائج جزئیات
که در مقدمه بالقوة اند بفعل آید واعتدال جوارح واستقامت مزاج
حاصل شود فاقم وجهك للدين حنيفا فطرت الله اشارتست
بدان وعلم الیقین بمرتبهٔ عین الیقین وعین الیقین بمرتبهٔ حق الیقین
رسد وازاین جهت در تنزیل امر بفکر ونظر وتذکر مکرر ومؤکد است وتفکر
ممدوح قل انظروا في ملكوت السموات والارض حقیقهٔ
محل غلط ومجال مغلطه همین ادراکست که نسبت وجود باعدام
یعنی ظهور در مظاهر محل امور عدمی واعتباریست آنجا نکه در تمثیل صورت
وآئینه مبین شود واختلاف امم وشعب مذاهب وجهل مرکب
ازاین مقام است واذا ذكروا لا يذكرون واختلافات را
بادراک فطری راه نیست كان الناس امة واحدة فبعث

الله

الله النبيين مبشرين ومنذرين الى فيما اختلفوا
فيه تمثیل چون آتش در سنگ وآهن ومیوه ودرخت
ودانه وآب درزمین وصفا درآهن وعلم وایمان درنفوس
مرکوزند واخراج آنرا اسبابست آیینهٔ علم جرید تذکرست
ولقد يسرنا القرآن للذكر فهل من مدكر حقیقهٔ
آنجا نکه نفس ادراک که موهبت مقتضی عبادات اضطراری
ورحمت عام است ادراک ادراک که علم است مستلزم
عبادات اختیاری وسیر وسلوک ورحمت خاص است
وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون فائدهٔ
مظهر این رحمت بهمان مظهر رحمت عام است که بالمؤمنين
رءوف رحيم حقیقهٔ مبدء این نوع از عبادت وکثرت
وتعدد عدمی است که تعظیم امر نسبی است که کثرت متحقق گردد
اللذین وازین سبب تعین که مقام وحدت وکشف
حقیقی ساقط میگردد واعبد ربك حتى يأتيك اليقين
حقیقهٔ واصل کامل در وقت استغراق مقام معرفت اگر علم
بر دارد که ازز ملاذ حواس داخلی وخارجی حاصل میگردد محجوب شود

که لن ترانی ولکن انظر الی الجبل فرع چون مشرک شود
جهة ارشاد وتکمیل بحسب مرتبهٔ کمال وجمال بآیات نزول کند
اعلی منزل وآیهٔ کبری بود وبیان وجدان آن نه بطریق اجمال
ممکن نشود فاوحی الی عبده ما اوحی حقیقة غایت علم
یعنی ادراک ادراک عدم ادراکست چه مدرک حقیقی غیر متناهی است
وعلم متناهی واین عدم ادراک ادراکی بود بی ادراک ادراک
عدم ادراک درین مشهد حیرت واستغراق مدرک در مدرک بود
وازانوجه که با عدم ادراکست بجهل وغفلت ماند وصاحب انحال
ازانوجه مستور گردد تحسبهم ایقاظا وهم رقود
سر بازگشت بعد ازین حالی است که از مقام کثرت که شرک
خفی است مرتفع شود وفنای مدرک وادراک در مدرک
آنچنان که هست ظاهر گردد یوم تبدل الارض غیر الارض
ویوم نطوی السماء کطی السجل للکتب تا لوازم آن
از انتشار کواکب وتکویر آفتاب وغیر آن حاصل گردد وندای
حقیقی ازلی وابدی بگوش هوش سالکان رسد که
لمن الملک الیوم واز خلای فنای حقیقی صدائی خیزد



که لله الواحد القهار تمثیل عقل را ادراک این شهود بمثابهٔ
محسوسات حسی است بنسبت با حسی دیگر یا چون اکمه است
بنسبت بالوان ویا طبیعت موزون بنسبت با موزونات
طبیعی چون شعر واصول موسیقی از آنکه تفرقه وبا مور مذکور
بواسطهٔ نسبت خفیه است از اشخاص وانفاس کلیات وبجمله
امور نسبی است که از عالم خلق است وادراک عالم امر ورای
این است فکیف ادراک مالک خلق وامر که از جمله منزه است
الا له الخلق والامر تبارک الله رب العالمین رمز
در نکتهٔ ای اینمقام است که لا یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل فرمود لو اطلعت علیهم لولیت
منهم فرارا ولملئت منهم رعبا سر بازگشت کمال نبوت از روی
نبوت بکثرت فانی اباهی بکم الامم یوم القیمة ولو
بالقسط وتحقیق ولایت در وحدت که لا یسعنی فیه
ملک مقرب ولا نبی مرسل اگرچه قوت ولایت بحسب
قوت نبوتست که نور او بمثابهٔ نور قمر که از آفتاب نبوت
مستفاد است لیکن مخالفت از وجه وحدت و کثرتست

بالسقط

کرو تری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات
الیمین واذا غربت تقرضهم ذات الشمال نکته مبدء
ولایت غیر نبی نبوتست ومبدء نبوت نبی ولایت است
قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله دقیقه
باشد که ولی غیر نبی از خاصیت متابعت بمقامی رسد که از ولایت
نبی هم فیض رسد و اتحاد نهایی انجامد که نبی از وجه نبوت محض
در بعضی امور تابع ولی شود و تحقیق متابعت خود کرده باشد
در مرتبهٔ دویم وچنین باثبات مخالفت در غیر نبوت خاتم
النبیین اتفاق افتد هل اتبعك علی ان تعلمن مما
علمت رشدا وهذا فراق بینی وبینك دقیقه
از سعت دایرهٔ ظهور خاتم النبیین که مظهر اسم رحمن است
وآن غایت کمال نبوت وصفا مظهریست ولایت تام
بظهور آید تا جامع مخالفات دایرهٔ طرق گشت وسعادت
در متابعت او منحصر شد وصورت مخالفت در اجتهادات
احکام افتاد در اصول بر یک اساس قرار گرفت ومجتهد احکام
در هر محلی است مثاب است وما ارسلناك الا رحمة للعالمین

دقیقه

دقیقه چون عارف بدان مقام متحقق گردد یعنی از ولایت نبی
بی واسطهٔ دیگر استفاضهٔ نوری میکند اکنون از مرشد خارجی مستغنی
گردد که تصرف خارجی جهت ریاضت نفس است وصحت نفس
عارف اگرچه فزون بود وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید
ودیگر مرشد برای دلالت وهدایت سلوک است وحال عارف
ضلال وحیرت در مقام بی تبصر وبی نطق است
ومن یضلل الله فلن تجد له ولیا مرشدا سر نازک
ادراک ادراک بنابر غلبهٔ ظهور بر بطون از شدت ظهور مسمی است
بظاهر وخلق وادراک عدم ادراک بنابر غلبهٔ بطون بر ظهور از
شدت بطون مسمی است بباطن وخلق پس از وجهی عابد است
واز وجهی معبود هو الاول والاخر والظاهر والباطن
سر نازک ظهور وجودی است ووجودی عین وجود است
که غیر جز عدم وعدمی نیست وظاهر وجودی است وباطن
عدمی پس آنچه نزد محجوب خلق است در واقع حق است
که بروی محجوبی ومخلوقی ممتنع است والله غالب علی امره
حقیقه اظهار ظاهر گردد و او ظاهرتر است از هر ظاهری

در اخفاء باطن گردد واو باطن تر است از هر باطنی که ظهور وبطون او
حقیقی است که بخلاف ظهور ظاهر وبطون باطن پس او ظهور ظاهر بود
وبطون باطن وبطون وظهور در حقیقت متحدند ءَاِلٰهٌ مَعَ اللّٰهِ
فائده بنا برآنکه صورت ظهور هر ظاهر بوجهی است وهستی او ظاهر
تر از هر ظاهر است پس هستی او نسبت هستیها اول وباطن است
و از نسبت ظهورش ظاهر و آخر هُوَ الْاَوَّلُ وَالْاٰخِرُ وَالظَّاهِرُ
وَالْبَاطِنُ حقیقة دیگر ظهور وقیام مفهوم هر یک از اول وآخر وظاهر
وباطن بدان دیگر است که متضایفانند بلکه ظاهر عین باطن است
چون اعتبار بطون کنند وباطن عین ظاهر است چون اعتبار ظهور کنند
ودر هویت که مسمای هو است غایت انطماس تعینات حسی
ووهمی وخیالی وعقلی وقاهر مجموع تعینات متناهی است وَهُوَ
الْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهِ حقیقة الحقایق هو حقیقة هویتی را
سزاوار است که مستغنی از غیر ومغایر وجه هویت هر ذات
که هویت او از غیر بود یا مغایر وجه باشد لذاته هو هو نبود بل هو بغیره
هُوَ اللّٰهُ الَّذِي لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ نکتة در حرفهای هو
جامع دو مفهوم ذات وافعال است وَمِنْ بَيْنِهِمَا بَرْزَخٌ

عن

عن الصفات حکم باسم ذات که لفظ الله است پیوند ومجسم گردد ونسبت
بصفات مرتفع گرداند قُلِ اللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ لطیفة حقیقت اسم
غیب پوشیده تر بود از مفهوم ظاهر وباطن واول وآخر از این جهت که او از نسخ
صفات حکم محو بود وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ تنبیه آنچه مفهوم آنچه
در وی است از این آیه کریمه اگر نوشته شود ظاهر آنست که از مجلد آید
قُلْ لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِدَادًا لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ اَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي
حقیقة ظاهر وباطن واول وآخر حکم هر یک از علیه ظهور تنزل که
بعد از ظهور وبطون عالم غیب وشهادت جو بباد آخرت ظاهر گشت
دو وجه نسبت این چه اسم با مبدء مظهر صفات متقابل گشت چون
رضا وغضب ولطف وقهر وبسط وقبض واز نسبت تعلق بعد تعبیر شد
بیدین وصفات جلال وجمال تبارک اسم ربک ذی الجلال والاکرام حقیقة
وآن وجه دیگر اعنی ظهور در فعل تسمیه یافت بنور وظلمت وایمان
وکفر وروح وجسد خلق الموت والحیوة وجعل الظلمات والنور
حقیقة در مظهر کل که نقطهٔ آخر محیط مراتب وجوب است اگرچه

تا روشن گردد هر چه در بر دو فی نقطه‌ای مجتمع گشت که مرکز بود
از غایت بعد از مرکز و علو محیط عین عنصر خاک در روح اضافه دارا است
سبب سجود ملائکه و خلافت را سزاوار آمد و علم آدم الاسماء کلها ثم
ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی. خاتمه در ظهور این مجالی
یکان یکان بود که ختم نوع آخر است که موضوع اظهار است از آنکه
غایت بوجود ذهنی مقدم است و بوجود خارجی متأخر که نحن الآخرون
السابقون. باب سیم در مظاهر و مراتب آن و بیان مبدء مقدمه
شدت ظهور مدرک مانع ادراک بود بمثابه ظلمتی که از ادراک قرص
مه بدیده رسد و خشته آن علی علم دیگر ادراک ادراک خود یا واسطه
امری داخلا یا خارجا حاصل شود که آن آیات آفاق و انفس است
ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات
لاولی الالباب. دقیقه نماینده را روشنی که غایت روشنی او مانع
ادراک بود باید چیزی از آن فهم بپوشد تا او را نماینده و اگر حجاب نباید
نماینده نماند مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة

الزجاجة

الزجاجة کانها کوکب دری الآیة. حقیقة لیکن باید چیزی تاریک یعنی عدم مطلق
نماینده روشن بود یا روشنی یعنی عدم ممکن نماینده روشن تر گردد چون
آئینه با نور آفتاب سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم. فایده
تقابل میان نماینده و نموده جهت نمایش ضرورت است و تقابل بین نیک
دلیل الغنی وانتم الفقراء. حقیقة نماینده تا به نسبت بعضی از تعینات که
که مسمی است بتجلیه و تصفیه موصوف نگردد نماینده که از وی باید بلکه
بحقیقت نماینده نحو آن نیست است غایت ما فی الباب آنکه
در بعضی از صور آن نیستی قائم بود بهستی اعتباری که آن از نیستی است و لهذا درست
نماینده است چون نیست نبود لیکن نه بسبب حلول یا اتحاد یا ارتکاز که این جمله
صفات هستی است با یکدیگر بلکه بر وجه تقابل و تضاد و لهذا و علم صفتک
فی حبک و لم تک شیئا. نکته ظلمت ضد نور است و ترکیب میان
دو ضد محال و ظلی که صورت وی است از این در حقیقت حاصل شود
الم تر الی ربک کیف مد الظل. حقیقة صفا عین نیستی و تقابل اگر چه
نماینده گرا نیست با مظهر گاه آمد لیکن با ظاهر که ادراک نماند است

مر حقیقت خویش را از ظهور بواسطهٔ تعاکس کدورت میان باز داشت
آینه مثلاً همچنانکه شرط است ما علمش جرم صورت بنمود و در اینجا نکته
اسرار ما کشفش بسیار است انّی خالقٌ بشراً من طین فاذا سوّیته
ونفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین لطیفهٔ انّی خالقٌ بشراً من طین
خالی از آن است شرف علت فاعلی و بشراً اشعار است و من طین
بماده فاذا سوّیته ونفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین بعلت غائی
وعلت شرف هر یکی پوشیده نیست وذلک ذکری للذاکرین
حقیقت کلی نهایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات
ذاتی برین نوع آخر است یعنی که انسان که آثار بعد از وجود در اصناف
انواع واقع شود و آن بحقیقت اظهار ما بالقوه بفعل است
نه مبدء آثار بعد از آنکه تنزل حقیقت از مقام کمال تجرّد با هیئت اعیان
ثابته بجزئی بهویت با تمام رسید عدم محض بود و بعد از آن ظلمت
ولکدورت بود و در صحیح بخاری که در میان آثار عالم مقیّد است معنی
تصریح فرموده که آدم را روز جمعه بعد از عصر آفرید و روز شنبه

یعنی

یعنی بعد از او هیچ نیافریند بدین سبب که بیک وجه او ظلمی نه عدمی بود العکاس
از و آید و حامل حقیقت ظهور وجود جز او نشاید وحملها الانسان انه
کان ظلوماً جهولاً حقیقةً اگر عام از حیثیت مفهوم اگرچه بکلّ فرد کلی بود
لیکن خاص از حیثیت حقیقت جمع نماید که او را است که هر چه عام را
است خاص را است ولا ینعکس هو الذی انشأکم وجعل لکم السمع
والابصار والافئدة حقیقةً ظهور وجود حقایق اسماء که نسبت کمال
مراتب و بحقیقت در اعیان است که شئون و تجلیات حقایق با مراتب
تعینات بحد ظهور کلی می‌پیوندد و باز ظهور جمیع آنها جمله آن در حقیقت
انسان است که واحد کثیر و فرد جامع است خلقکم من نفس واحدة
وعلّم آدم الاسماء کلها وخلق منها زوجها وبثّ منهما رجالاً کثیراً
ونساءً حقیقةً چون رخ آینه را تسویه و تعدیل و تصفیه و تکمیل
با تمام رسد و متوجه وجه باقی گشت که غرض و غایت آثار و نسبت
و کلیت او بود توهم حلول و اتحاد مستغرق صورت حقیقت بالصورت
گردد که نفخ روح اشارت بدان است بواسطهٔ تحقق در میان غیر و جنابت.

وچشم غیرت از درشت تیره آید و او را خلیفه نام آید و ملک اعتراض کرده
که اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء و قاعده نحن نسبح بحمدک
کرده متوجهان را سجود آید فسجد الملائکة کلهم اجمعین تمثیل هوا از جهه
لطیف تر و عالیتر از خاکست و تخت شعاع آفتاب بدو میرسد
لیکن حرارتی که از شعاع در زمین حاصل میگردد در او مؤثر است
در حوت ذات او در نسیم بواسطه الحرارت که اعتدال میرسد سبب
اظهار آثار علوی و سفلی متعدد پس از انوجه زمین عالیتر از هوا لهد دایم
عقول نطان است ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من
الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا حقیقه علم بذات بسیط
مجرد از امور سلبی که مفهوم تسبیح و تقدیس است حاصل نگردد بلکه با انضمام
امور اضافی ممتنع است و مجموع سلب و اضافت جز در مرکب صورت
نبندد که دانستن امری با نمونه در نفس داننده محال است وعلم آدم الاسماء
کلها ثم عرضهم علی الملائکة الآیة چه دانست عبارتست از تحقق
که اجزای او نفس و بدن و هیئت اجتماعی است نه هر یک از اینها مجموع

ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین حقیقه نماینده شخص که زنده
در آینه بحقیقت صورت عکس است نفس آینه وفی انفسکم افلا تبصرون
ای حقیقتکم وعینکم دقیقه باز در دیده بیننده عکس صورت از عکس آینه چو
که با آن عین شیئ است و باز العکس را حکمی است که بیننده را نحو بجهه
نگرنده بحوی نحوا است که لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار خاتمه
آینه و عکس و دیده و مردمک عین که یکی اند و از ایشان نحو احدیت
جمع در مقام محمدیت که جمعیت وحدانیت در مظهر فردانیت
ظاهر شد و مارمیت اذ رمیت ولکن الله رمی باب چهارم
در وحدت وجود او تعالی و تقدس حقیقه ذات هستی از قید نقائص
مطلق کند که غیر هستی جز نیستی نیست شهد الله انه لا اله الا هو حقیقه
هستی دیگر که غیر عین هستی است بر هستی مقدم نیست که تقدم الشیء
علی نفسه لازم آید پس هستی واجب تعالی نحو لا اله الا الله هو الاله
ولا اله ولا حقیقه دیگر با هستی نسبتی در شان او که زد دیگر اند و نه
و نه هست یعنی امکان اعتباری است تحقق در خارج ندارد چنانکه گفته

و إنّه مع أنّه حقیقة ممکن در وقت اسمی واجب الوجود است در حقیقت اعتبار
عدمی محض باقی است و اگر نه قلب حقایق لازم آید و وجوب بسبب ظهور وجود
اعتباری گشته است او را و همچنان واجب را آثار وجوب ذاتی محض باقی است
که بهیچ وجه در عقب آن تغیّر و تبدّل در او راه نیابد و هو الآن علی ما علیه کان
پس باری وجودی دیگر نیست و إنّ الله لغنیّ عن العالمین لازمهٔ وجود
غنای محض است و عدم غنای تشر از اعتبار نسبت خیزد ما خلقنا السموات
بالحقّ قاعدهٔ کلیّه ذاتیّه ذات لذاته اقتضای انتفای غیر کند
جز حقّ حقیقی را است و این کلیّت مسمّی است با حدیّت که کلیّت
مجرّد بود از نسبت و اضافات تا غایتی که منزّه بود از مفهوم این الفاظ
و از نفی مفهوم این الفاظ و از جملهٔ مفهومات او کلیّت صفتی که در این را
در صفات الوهیّت است نفی مجانس کند و مشارک و مسمّی است بواحدیّت
همچنان مخصوص است باسم الله و در حقیقت هیچ مغایرت میان این
دو مرتبه نیست لکن نسبت با مفهوم فرمود و الهکم إله واحد
و الله احد تا دلیل احدیّت فی حیث المفهوم از قبیل اسم ظاهر است

که غنای

که غنای محض است و از غلبهٔ ظهور است که غیر با تو در نگنجد قل هو الله
ثمّ ذرهم و باز صمدیّت فی حیث المفهوم الذی لا جوف له از قبیل
اسم باطن است و از غلبهٔ بطون اوست که هیچگونه کثرت در مسمّای او
در نگنجد و چون ظاهر و باطن در این باب متّحدند هر دو اسم وصف لفظ
الله آمدند و تکرار لفظ مفید عدم تقدّم و تأخّر و اثبات و انکار هر دو
صفت آمد و مسمّای الله که مفهوم هویّت یعنی غیب مطلق که کلّ مجرّد و نیز
مجموع است و جمیع احدیّت از ظاهر مقتضی غیر متأخّر است و صمدیّت
از باطن مقتضی غنای متقدّم و جمعیّت هر دو در الله مقتضی نفی معیّت
غیر تفسیر مفهوم لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفواً احد حقیقه دیگر یعنی اوّل
از هویّت مطلقه که در نظر عارف آید از عدم استعداد است تغیّر و استعداد
غیر بود که مفهوم الله خاص است که مسمّی است با تو و جمیع از این کثرت
اعتباری خیزد و تغایر و کثرت یا ذاتی بود بحسب اجزاء و یا بحسب
تغایر وجود و ماهیّت و یا صفاتی بود بحسب جنس و یا نوع و تشخّص
ذات را باحد و صمد نفی فرمود و صفاتی را به لم یلد و لم یولد و لم
یکن له کفواً احد حقیقه وجوب وجود و وحدت واجب را ذاتی است
که قلب حقایق ممتنع است و تغیّر و تبدّل را بهیچ وجه در اعتبار کثرت

مقدس او راه نیست و هو الآن علی ما علیه کان و هی الآن کما کان
اعتباری که حدوث است ممکن را دائما لازم ذاتی و وجوب بالغیر
بسبب ظهور وجود است و اعتباری دیگر است از اعتبارات که
هرگز حقیقت او را تغییر نیست مبدل نمی‌گردد لا تبدیل لخلق الله
وجه حقیقه وجه اگرچه دائما واحد است بر حقیقت حقیقی خود بلا تغییر
و تبدیل باقی است و عدم همچنان دائما بر عدمیت خود است
لیکن از ظهور وجه در عدم که ضد است و الضد بالضد تتبین الاشیاء
وجه دیگر یعنی ممکن مرئی و مخفی گشته بمثابه عکس آینه از مظهر
در مظاهر از وجه خود علی نحو ثبت من حیث هو چنانکه گفته شد
و از کثرت غیر نجیب امر خارجی کثرت در وجه لازم نیاید که وجود
که غیر بود است علی ما هو به ان البعض اطلق اسم خاتمه
ظهور مرتبه وحدانیت در اعداد در فردانیت یعنی که مرتبه
عدد ثلثه که جامع فردیت و زوجیت است هو این مقام بجهان
شریف نیست که گفته‌اند از آن غیر محو و ما رمیت اذ رمیت
و لکن الله رمی باب پنجم در تمکین الوجه و کثرت حقیقه
امری است اعتباری که عقل روحی خوانی از ادراک وجه و عدم

بهم در ذهن

بهم در ذهن ترکیب کند و چون نهایت ظهور خواص رسوم گیرد
ظهور کشف است حکم کند مراتب اعتباریات را در خارج وجود
ان هی الا اسماء سمیتموها انتم و آباؤکم حقیقه اجسام و جسمانیات
از جواهر و اعراض همگی از امور اعتباری اند که بحقیقت وجود خارجی
ندارند کمثل غیث اعجب الکفار نباته ثم یهیج فتراه مصفرا ثم
یکون حطاما حقیقه وحدت حقیقی چون متعین شد نقطه گشت
و از حرکت آن نقطه امتداد گردید تعینات متناسبه مانند خط صورت بست
و باز از تحدد تعین خطی جسم پیدا گشت و از تحدد تعینات جسمی
حرکت متکاثر شد و از کثرت تعینات متواصله زمان در وهم آمد
و کثرت موهومه غیر متناهی ظهور گرفت کسراب بقیعة یحسبه
الظمآن ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا حقیقه حق از توهم وجه
معدوم ممکن تعینات معدودات کثرت یافت الا ما لا نهایت
هر مرتبه از و بمثابه اعداد از واحد حقیقی و اسمی مخصوص شد و اختلاف
عددی ظهور گرفت و لون و رنگ لجعل الناس امة واحدة
و لا یزالون مختلفین الا من رحم ربک و لذلک خلقهم تمثیل
بجهت اختلاف در صور آینه و کمیت و کیفیت او صدور عکس

مختلف باشد و باز هر یکی جنسی و انواع متمایز گردد مثل کل بعضی از اشیا که
حقیقت کثیر و کثرت قائم است بر وحدت که مبدء مفهوم اوست
و باز هر یک از مراتب کثرت از جهتی کثرت و جهتی وحدت محیط بود
چون جنس و نوع و فصل و موضوع و محمول پس ظاهر و باطن کثرت وحدت بود
و کثرت جز اعتباری نبود و از اعتبارات وحدت و اختلاف که از احوال
کثرت امری عدمی بود ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت حقیقت
ظهور وحدت در کثرت بحسب مناسبت و موافقت اجزا بود
که مشتمل است بملایمت طبایع و جذب قلوب بسبب خفای تعلق
عدمی است و ظهور جمعیت وجه در وحدت و انتفای در جمله
اجزای مرکبات واقع چه سلسله ... تقدیرات الذی احسن
کل شیء خلقه ثم هدی حقیقت اجزای وجه آفاق در حس ظاهر
متباعدند و اجزای وجه انسان متقارب لاجرم تسویه و تعدیل
که مظهر وحدت است در او ظاهر شد و مراتب کمالات
تکمیلات کلیات بفعل در او بفعل آید که نوع آخر است و مظهر
تام کامل وجه گشت و صورکم فاحسن صورکم فتبارک الله احسن
الخالقین لطیفه عشق مجازی که افراط محبت است جز از حسنی

لا یخوذ ان

که مظهر آنست صورت نبندد که آینه دل او موصوف است بصفت
لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن جز بصورت حسن تام
مستغرق نگردد و همین عشق بود که از غلبه حسن صورت معشوق مجازی
تعین را بسوزاند و بدین راه مرتبت اعتبار وجوب اعتبار نگاه ...
کند تحقیق کوید یحبهم و یحبونه تنبیه اسرار مراتب انفعال سوی ربک
که موسوم است بعشق بحواله نموده ایم از آنجا طلب باید کرد نحن نقص علیک
احسن القصص باب ششم در تعین حرکت و تکلید تعینات حقیقت
تعینات بحسب اقتضای ذاتی مستند و نسبت عرض است و العرض لا یبقی
زمانین و بحسب اقتضای متسبب عن الوجه و العدم طالب و مشتاق
عدمند بسرعت تمام ساری و متحرک مرکز فطرت ذاتی خویشند که عدم است
تشبیه بجواهر مرکز و تری الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب
حقیقت ظهور سرعت سریان تعلق در زمانی از بدیهیات است که
در هر طرفة العین حال را تکدر ... بعد تا در مرتبه تجلی محکوم علیه میگردد
با دراک چه سرعت هر یک از اجزای ذات او مانند ناری جاری

و چون ممتد باشد و همچنین تجدد و تعین مکان و سرعت سریان آن ظاهر است
چه هر یک از اجزاء جسم محیط که محل و مکان است در حرکت مستدیر از مکان
اختصاص خود به دیگر میکند و شبهه نیست که مکان مجموع اجزای آن جسم است
و تجدد و تعین حرکت از ضروریات است از آنکه خروج از قوه به فعل
جز بطریق تدریج صورت نه بندد مگر تصور مبدء و منتهی و عدم و سکون
متحرک بینهما و چون زمان و مکان و حرکت در هر طرفة العین متبدل میگردد
ضرورت بود که جهات و اجسام و اعراض دیگر را نیز متبدل گردند چه محقق است
که هر آنه زمان و جزوی از مکان و حرکت را با هر یک از معروضات این
نسبتی است غیر نسبت اول و هر یک در طرفة العین بحسب لبس و خلع
تعین و لباس خاص و عدمی خاص می یابند و این معنی را اهل لبس و تقید بزمان
و مکان درنیابند بل هم فی لبس من خلق جدید تمثیل آفتاب و کواکب را
نسبت با بقاع در هر طرفة العین اوضاع و طلوع و غروب و شروق و مغرب است
فلا اقسم برب المشارق و المغارب حقیقة مفهوم لا درین شکل معتقد
که در میان هر طرف مرکز ظاهر حاطی است و نهج آن واقع است

میان هر طرف

میان هر طرف زمان و حرکت واقع است میان مبدء و منتهی مانند
خطوط که سطوح از او منتزع کنند و نقطه که مبدء خطوط است عبارت است
از هویت با کیفیت که در اشخاص روان شده کل یوم هو فی شان
تمثیل قطره باران در وقت نزول ریسمان نماید و نقطه گردان
دایره و سراب آب یحسبه الظمآن ماء و حقیقة هیئت اجتماعی
از جمله اجزای مرکبات و هیئت اجتماعی نیست و عرض است
هر زمانی معدوم میگردد و مرکب بعدم هر جزوی معدوم گشته و امور
معقوله نسبت با کثافت همان اعتبار دارد که اعتبارات
نسبت با معقولات بلکه محسوسات در عقل از آنرو که این نیز
متعین اند و تعین در غیر ذات خود عرض نیست و حکم عرض معلوم است
فالحمد که رباعیه غیر رحم فاکشیده که کل من علیها فان تمثیل
اینست و صورت شخصی بحسب کمیت و کیفیت بعد از مدت تا آخر درست
متغیر و متبدل میشود چون شکوفه و نطفه که میوه رسیده و انسان کامل
الخلقه میشود و معلوم است که این تغییر و تبدیل مجموع آنها است پیدا شده است

در لحظه از دو جزو از اجزاء کم شده و جزوی آخر ضم و از عدم خروج عدم کل لازم آید
پس برای این قیاس بود حکم جزوی که عمران قرنها و دهور را بود حکم عناصر و افلاک
و غیرها بلکه اتم از قلت تغیر که در زمان طوال اس می افتد محسوس نبود مگر از
انقضای مدت کلیه اولها اذ السماء انفطرت الی قوله علمت نفس
ما قدمت و اخرت حقیقه هر جزوی که مجموع اس ظاهر تر و دیگر بود تغیر و تبدل
در او ظاهر تر نماید چنانچه عرض نسبت با جوهر و جواهر سفلی عالم کون
و فساد نسبت با علویات و علویات نسبت با جواهر روحانی
و اگر چه حرکت و تبدیل اظهر متاخر مسبوق است بر متقدم اخفی و ترتیب
بر آن بمثابه مرکز متحرک که هر کدام دایره که از آن دور زد احد حرکت مرکز
در آن ظاهر تر بود و ما من دابة الا هو آخذ بناصیتها ان ربی علی صراط مستقیم
و هر آینه حرکت قلب انسانی در نفس مرکوز است قلب المؤمن بین
اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء و حرکت
فلک اطلس که جمله حرکات بدو منوط و بکف ید و مفوض است و دایره
آخرین است حرکت اینجا قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن

درا

در کمال الرحمن علی العرش استوی و اظهر در حرکت جاری باشد حرکت مرکز
بود و این بود حقیقت آنکه گویند حرکت افلاک جهت شوق نفوس است
و سخر لکم الشمس و القمر حقیقه از ظهور وجود در عدم و عروض تعلق تعین
در مراتب و شئون تعینات وجوه مراتب کمالات که نسبت
با وجود بر وجه وحدت کمال باطن و مخفی بود ظاهر گشتند و صور اسمای
حسنی که مسمی اند که حضرت اسما که نسبت آن بر مراتب و شئونات در حقیقت
بر وجه جمع در آینه عدمی ممکن که بظهور رسید با تغیر و تکثر حقیقی مشابه
علم جدید که حدیث و مدد انجذاب باز گردد و جمعیت رجوع بنقطه
آخرین یعنی انسان که بحد تحقق رسید و بیان این معنی در کتاب عزیز بعبارت
مختلفه بود چنانکه و لنبلونکم حتی نعلم المجاهدین منکم والصابرین حقیقه
چون مبدء و معدوم هر یک از جزئیات در حالت خفا و ظهور از آن
خاص بود و اسماء جمیع از وجوه که ناظر بذات متحد بند که موصوف
جمله لفظ اسم است لاجرم هر یک از ذرات وجود اگر چه بقدر جزو
لا یتجزی بود بحسب قوه مستعد باشد بر جمله مراتب جزئیات و ذات

مقدس بجمیع وجوه اسماء و افعال ناظر و قیوم آن جزئیات فاینما تولّوا
فثمّ وجه الله قاعدهٔ ظهور احکام جزئیه در کلّی موجب تجزّی و تعدّد
و تغیّر نیست که آن بجملهٔ جزئیات محیط و شامل و در ذات خویش
بسیط و کامل است و علم و عین که نسبتست جز بکوچه نیست که از کثرت
و اختلاف متعلّق موجب کثرت و اختلاف متعلّق نیست عالم کل
نسبت عدمی و اعتباری بلکه او تعالی بکلّیت خویش در هر ذرّه
از ذرات وجود متجلّی است و حکم مراتب هر ذرّه را ما لا نهایه ترکیب هم
با تعدّد و تغیّر بدو نیابت با بذلک فرامی انبعثی ادراک تعلق گرد
و چون بحقیقت عدمیات و اعتباریات رسند چنینند جملهٔ مشکلات
و مغالطات وهمی و عقلی و خیالی منحل گردد و الله واسع علیم حقیقهٔ
محمّدیه و منتهای کثرت وحدتست لاجرم نهایت ترقّی طلبات
بر اشخاص است و نهایت اشخاص در شخص مخصوص لطایف متمیّز است
فصل و تشخّص از نوع یعنی علم و قدرت و نطق و خواص آن نفس محمّدیه
آنچنانکه انسان از حیوانات بعلم و قدرت و نطق ممتاز گشت و جمع

و اتم

و اتمّ کمالات در غایت رتبت گشت که از معجزاتست و خرق عادت
بقدرت نفع و تأثیر نفوس جهان و رأیت الناس یدخلون فی دین الله
افواجا و کلامی که لا یأتیه الباطل من بین یدیه و لا من خلفه و از آنجمله
بعثت او باخر الزمان است و قرب ساعت منصوص کتابست بعثت
انا و الساعة کهاتین اقتربت الساعة و انشق القمر حقیقهٔ نقطه
آخرین دایره مقصد بود نقطهٔ اولین و در دایرهٔ وهمی که وجود آن
از سرعت سیر آن نقطه است عین اوّل بود نحن الآخرون السابقون
من رآنی فقد رأی الحق ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله حقیقهٔ
حرکت که رسمت نقطهٔ آخرین و آدم بود اگر خط دایره بود مبدء
حرکت از این وجه اسفل السافلین گردد و اگر از وجه ترفّع و تنزّل
نوعی و شخصی بود اعلا علیین بود باشد قیل ارجعوا ورائکم فالتمسوا
نورا لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین
حقیقهٔ شرف رتبت انسان از جهة مظهریت علم و قدرت و احدیت
جمع و آخریت اوّل اقتضای تکلیف کرد از آنکه فیض حکم از مبدء نزول

نماید تا کجا در اضطرار رسد عروج صورت نه بندد و که ظهور ربوبیت از
هر یک از مظاهر لازم است و حکم ربوبیت بکلیه بفعل آید بعثت
و تکمیل نفوس و دعوت بمعارف صورت بندد یا ایها الرسول بلغ
ما انزل الیک من ربک باب مبهم در حکمت تکلیف و جبر و قدر
و سلوک تحقیق حقیقه حکمت تکلیف اظهار ربوبیت است بظهور عجز
و اضطرار بعبادت و تعظیم ذات معبود حقیقی و صفات آن حضرة
علامت ممکن که عبدیت است از حقیقه الوهیت که وجوب است ممتاز گردد
و این بود معنی ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک
و ما قدروا الله حق قدره فائده حقیقه حکمت از ابتلای انبیاء
و اولیاء تحقق اضطرار مذکور است و ظهور فنای وجه مجازی که
تعین است عما هو علیه کان و از این سبب در کلام مجید آیه
اجتباء و اصطفاء و غفران انبیا بعد از ابتلا و بیان آن ذکر فرمود
چنانکه در حق آدم ع و عصی آدم ربه فغوی ثم اجتباه ربه فتاب علیه و هدی
در حق نوح ع ولقد نادینا نوح فلنعم المجیبون و نجیناه و اهله من الکرب العظیم

و در حق ابراهیم

و در حق ابراهیم ع فلما جن علیه اللیل رأی کوکبا و الذی
اطمع ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین و در حق داود ع و ظن
داود انما فتناه فاستغفر ربه و خر راکعا و اناب فغفرنا له
و در حق سلیمان ع و القینا علی کرسیه جسدا ثم اناب قال رب
اغفر لی و هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی انک انت الوهاب
فتحنا ناله الی آخر الآیه و در حق یونس ع فنادی فی الظلمات ان لا اله
الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین فاستجبنا له و نجیناه من الغم
الآیه و در حق موسی ع قال رب انی ظلمت نفسی فاغفر لی فغفر له
و در حق ایوب ع اذ نادی ربه الآیه و در حق محمد مصطفی ع و تخفی فی
نفسک ما الله مبدیه و استغفر لذنبک و وضعنا عنک وزرک
الآیه و اذا جاء نصر الله و الفتح الی آخر سوره و فی الجمله و توبوا الی الله
جمیعا ایها المؤمنون لعلکم تفلحون حقیقه از تنبیهات سابق محقق شد
که وجه احتیاج جواهر هست امکانست و اعراض از این وجه فاتر
و محتاج ترند از آنکه اعراض از احوال و غیرها از جهت احتیاج

نزد محققان است مجی چند کلام حجر دن کنند هر عرض زیادت بر جوهر که اعراض بند
نمایش دنیا را بمعنی حضرت حق تعالی جوهر سوی یعنی نفس انسانی را در خلقت
مقدم داشت بر عرض که عمل است در نمود و الله خلقکم و ما تعملون حقیقة
فعل اختیاری را احتیاج بواجب الوجود زیادت است از اضطراری
از آنکه اختیاری مسبوق است بعلم و قدرت و ارادت و اختیار و دواعی
و تحریک اعضا بر وفق داعیه و ارادت و باز هر یک از اینجمله محتاجند
باسباب و علل بسیار که از آنجمله منتهی میشود با اضطرار بخلاف
اضطراری که مجرد احتیاجات و حکم مختار در اختیار مضطرات اختیار
عین اضطرار بود ما کان لهم الخیرة قاعده تعلق فعل که اثری نسبت
بظاهر عین تعلقی است که مظهر دهد و هر صاحب اگر چه اول التحقت
و هر یکی مجازی در صدد اعتبار زند و باز در هر صورت نسبت از حیثیت وحدت
کلی است و احدیت جمع حقیقی دیگر است و در کلام مجید
فعل را بهر سه جهت نسبت فرماید الا نسبت با حق و ظاهر
چنانکه الله یتوفی الانفس حین موتها و نسبت با خلق قل یتوفیکم

ملک الموت

ملک الموت الذی وکل بکم ثم الی ربکم ترجعون و اعتبار مظهر نسبت
بهم و ما ظلمهم بعذابهم الله بما ایدیهم از آنکه تعذیب عین صفات
و همچنان اعتبار نسبت حق ظاهر در مثل و علمک ما لم تکن تعلم
و در مثل و لو شئنا لآتینا کل نفس هداها و قل کل من عند الله
و زین لهم اعمالهم و اعتبار نسبت مظهر در مثل علمه شدید القوی و در مثل
و لکن کانوا انفسهم یظلمون و مثل جزاء بما کانوا یعملون و مثل
ما اصابک من سیئة فمن نفسک و زین لهم الشیطان اعمالهم
و اعتبار مظهریت در مثل و ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله
قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی
و این مقام خاصه مظهر محمدی است که مشتمل است بمقام محمود عسی ان یبعثک
ربک مقاما محمودا حقیقة تحقیق این مقام مسبوق است ببقای بعد الفنا
که جبر و قدر با هم مجتمع نگردد و هر کدام آیه که مشتمل است بر جبر محض و عدم
تأثیر با استقلال اشارت بود بمقام فنای محض چنانکه و ما انت
بهادی العمی عن ضلالتهم و ما انت بمسمع من فی القبور و ان انت

الا انذر وانک لا تهدی من احببت فلعلک باخع نفسک علی آثارهم
و هر کدام که شمه‌ایست را امر با رسالت و تکمیل نفوس چنانکه وانذر و قل
و تبلغ و اجمل و ادع اشارت بجهة بقای محض و هر کدام که شمه‌ایست
بر حرکت بعد از سکون و کشف بعد از ستر و علم بعد از حجاب و غفلت
بعد از حضور و هدایت بعد از ضلال اشارت بجهة با حدیث جمع چنانکه
یا ایها المدثر قم فانذر و یا ایها المزمل قم اللیل الا قلیلا
و قل انما انا بشر مثلکم یوحی الیّ والم یجدک یتیما فآوی و وجدک
ضالا فهدی و وجدک عائلا فاغنی حقیقة آنکه توحید میان تشبیه
و تنزیه است یعنی اثبات صفات حقیقی و نفی صفات سلبی که
لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر اشارت بآن است یعنی مقام
محمدی میان نفی و اثبات است یعنی بقاء بعد الفناء فاستقم کما امرت
و بین المشرق والمغرب قبلتی و ایمان میان نفی و اثبات واتبع
ما اوحی الیک من ربک لا اله الا هو واعرض عن المشرکین و اعتقاد
میان جبر و اختیار که ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک
من سیئة

من سیئة فمن نفسک قل کل من عند الله و احکام و افعال و اخلاق
و اعمال میان افراط و تفریط که دین قویم و صراط مستقیم اسلام از آن
قبیل شد ما کان ابراهیم یهودیا و لا نصرانیا و لکن کان حنیفا مسلما
از آنکه جامع وحدانیت و مظهر وجه اعتدال حق است که بصراط
اشارت کرده شد ان هذا القرآن یهدی للتی هی اقوم و ان
هذا صراطی مستقیما فاتبعوه و لا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله
خاتمة در ترتیب سلوک توحید جمع تحت التعین وجه [illegible]
در تنزل حضرت علم است آنگه قدرت آنگه ارادت و مظهر آن
بحسب بعد از صحت حقیقت اول وجود باید یعنی تعین جزوی در صورت
نطفه تا درجه عظم و لحم آنگه حیات که مبدء آگاهی و علم است
آنگه قدرت یعنی قوت حرکت و بطش آنگه ارادت یعنی تمیز
ضار و نافع و اختیار نافع و کراهت ضار و در رفع تعین که عروج است
بر عکس آن بود پس تحت اشارتی مجازی در تحقیق از و مرتفع شود و در ضمن
که صفات و باب اسم الله الاعظم است موصوف گردد و در ضمن

من انه کبر وماکان لمؤمن ولا مؤمنة اذا قضی الله ورسوله امرا ان یکون
لهم الخیرة الکه قدرت جبری در قدرت اختیاری از او بر خیزد و تو کل
متصف شود وعلامته قوله وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین الکه رفع صور علم جزئیه در علم کلی
بتسلیم وسلّموا تسلیما الکه تعیّن عدمی وجودی مرتفع شود و لقاء در توحید
کما انک میت وانهم میتون وفوق کل ذی علم علیم حتی تقابل [illegible]
سید له الکه اتصاف است ببقاء بعد الفناء و در تو کل شانه
فهو حسبه که بوجود حقیقی با عدم لا یذوقون فیها الموت الا الموتة الاولی
و علم با جهل و علمناه من لدنا علما وقدرت با عجز و ارادت بجبر
لهم ما یشاؤن فیها موصوف گردد و اینجا بود که بی یبصر وبی یسمع
و بی ینطق را انزال [illegible] بلکه اعطی اجعلک لهم ما یشاء و بس کنم و ختم
این مرتبه بمقام محمدی است که نقطه منتهی بمبدء پیوندد ان صلوتی
ونسکی ومحیای ومماتی لله رب العالمین لا شریک له ان الذی
فرض علیک القرآن لرادک الی معاد کما بدأکم تعودون باب ششم
در بیان معاد و سلوک حقیقی و بیان حشر و حقیقت فنا و بقا مقدمه

الخ

پس محقق شد که مبدء عبارت است از ظهور ذات در نشئه معاد عبارت
از ظهور او در نشئه دیگر چه که مبدء و معاد متقابلانند کما بدأنا اول
خلق نعیده حقیقة ظهور ذات در نشئه اظهار و اخفا خلق است و ظهور
نشئه در مرتبه اختفاء و اعدام و موت مبدء اخیر ظهور تست که در نشئه
الست بربکم قالوا بلی معاد ظهور نشئه بود در حقیقت لمن الملک
الیوم لله الواحد القهار حقیقة ظهور است در نشئه اختفای فانی
منظر کند و حکم ظاهر تست که ذات است مرتبه را و اینجا
نشئتین مخصوص است وما هذه الحیوة الدنیا الا لعب ولهو
وان الدار الاخرة لهی الحیوان حقیقة نیست از حیث است بگرداند
که قلب حقایق لازم آید و فنا و بقاء مرام عقلی را اند که
از تجدد ذات تعینات متباینه و متوافقه محض بلکه وجود
نیست دائما فانی است و وجود است دائما باقی کل شیء
هالک الا وجهه حقیقة بقا اسم وجوبست و در مرتبه مظاهر امکان
حقیقی لازم ذات وجود بود و مجاز بحسب امتداد مظاهر متوقف

[illegible]

و باز خفای اسم از ارتفاع تعینات مخصوص و آن لازم ذات تعین است
ما عندکم ینفد و ما عند الله باق عشقیان تعین انانیه خود را مثلاً
هالک و مرتفع نموده و بر او اطلاق فنا و عدم کنند با آنکه سالک را
باقی خوانند و هم بدین معنی سالک هالک و هالک سالک نبود پس بقا اسم همان
وجود است که با تعین انانی بود که در سالک اطلاق میکنند و اگر نه
سالک را حالت کشفی نبود پس فلا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله
امواتا بل احیاء حقیقت ظهور وجود کلیات وجه باقی که در مظاهر
متوافقه بود اسم تعالی که لازم وجود ظاهر است در آن مظهر ظهور کند
چه ملایمت و توافق در ظهور خویش یعنی در عالم کثرت مظهر وحدت
و حسن وجه باقی اند و باز حکم ظهور آن در مظاهر غیر متوافقه بود
که فنا و عدم مظهر است ظاهر گردد چه عدم توافق و منافات عدم
در انظهور مظهر کثرت و قبح وجه فانی عدمی ممکنات است کل من علیها فان
و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام پس هر که مدرک از وجه ظاهر
حس در این نشئه دنیاست و مدرک از وجه باطن عقل در این نشئه
اولی است

آخرت در نشئه دیگر قضیه منعکس بود و حظ و هم میان ظهور
و بطون برزخ حد و ثبت و تتمه این تحقیق در اسم ظاهر و باطن
گفته شد و من ورائهم برزخ الی یوم یبعثون نکته مسافت میان
دنیا و آخرت از مقوله کیفیت است من مات فقد قامت قیامته
و کمیت تابع آن بعثت انا و الساعة کهاتین انهم یرونه بعیدا
و نراه قریبا حقیقه تبدل و تعین در هر طرفة العین متبدل و متجدد میگردد
و انتفای خود مستلزم انتفای کل است و وجود حق فایض مطلق است
و واهب الصور بی علت و آلت و مدة و مادة پس عالم در طرفة
العین معدوم میگردد و عالم دیگر موجود میشود و انما توعدون لصادق
و ان الدین لواقع حقیقه حشر عود وجود حق است چه عدم نسبت به صرف
رب تعینات را بجهت که متمایز است بدان عالم نهایی و انقراض بود
و تعینات متوافقه مجازی را انقضائی باشد که آن متمایزات
لطامة الکبری و نشئه اخری لیکن محجوب ازان و مکان را نظر بعالی
چیزی که عمر آن در نظر او نرسد آنچنانکه گفته که تحرکم قری که طی زمان

و بیان کرده باشد کلا سیعلمون ثم کلا سیعلمون حقیقه
از تحقیق سابق روشن شد که قیامت کبری را سه معنی است اول
آنکه در هر طرفة العین نسبت با هر شخصی و نسبت با جمیع عالم واقع میشود
دوم آنکه مخصوص است بعالم بعد از مرگ اختیاری بحسب ترقی
و تجدد احوال و سرعت سیران و کشف اسرار و آن مشترک میان
اشخاص انسان و مخصوص بدین نوع بعد از موت طبیعی الطامة الکبری
نسبت با مجموع اشخاص و انواع و اجناس بود که آن را القیامة طلب کند
و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و بیان آن را اینچنین کند
که یوم تبدل الارض غیر الارض و اذا السماء انشقت و اذا السماء
انفطرت و اذا الشمس کورت الآیه حقیقه چنانکه قوت
طبیعت مبدء در معاش پیدا میگردد و تعینات از انواع
و هیئت بر وفق ظهور این نشأه عارض او میشود که قوت عناصر
و امتزاج ایشان انواع و اصناف موالید میگردد و متخیله که تصور
معانی میکند که صور در خواب و ملکه و جن که باشکال مختلفه متمثل میگردد

همچنان

همچنان قوت طبیعت معاش نفس و بدن در معاد بفعل آید و ظاهر گردد
و مناسب این نشأه مصور و مجسم شود بر وفق آن قوت از علم و عمل و خلق
که نتیجه آن بود و صورت و هیئت و اسمای آن در نصوص وارد است
چون حور و قصور و رضوان و انهار و اشجار و بازاء اضداد آن از مار و کژدم
و آتش و مالک و وجه مناسبت هر یک از اجزا با عمل که مثمر است
آن بر صاحب بصیرت پوشیده نباشد انما هی اعمالکم ترد علیکم فکشفنا
عنک غطائک فبصرک الیوم حدید حقیقه طول اعمار و خلود
اشخاص بحسب تراخی مظاهر تعینات و کثرت آن بود عمر زمان
که افراد آن بعضی آنات در غایت تراخی است دراز عمرتر از
افلاک است و همچنان افلاک که بسیط اند از عناصر دیرینه ترند و عناصر
از موالید و جواهر نفس بالجمله از اعراض و چون آخرت و آخر نشأت
در غایت اعتدال و توافق اند تا اشیا در آن واقع شود لاجرم دائم اللبث و
مخلد باشند و اتوا به متشابها و لهم فیها ازواج مطهرة و هم فیها خالدون
شنیدی تو اشارت به در احوال معارف بقا نیز که بمقام اتحاد رسیده باشند

دبقای حق حقیقی موصوف گشته وصورت تضاد واختلاف تعیّنات بکلیه
از ایشان مرتفع شده زیادت از ابرار بود که اصحاب الیمین اند
چنانکه فرموده متکئین علیها متقابلین و دراختلاف واتفاق احوال
طوایف ثلثه که از سابقان واصحاب الیمین واصحاب الشمال در سورهٔ
الواقعه تامّل باید کرد تا روشن گردد انه لقرآن کریم فی کتاب مکنون
لا یمسّه الا المطهرون تنزیل من رب العالمین فاعلم ان غایت
کمال هرچیزی دراو بالقوه خفی است بلکه کمالات جملهٔ اشیاء
درهر شیء مرکوز است و بواسطهٔ تعیّنات دراو پوشیده ما بالذات
لا یزول بالعرض چون موانع مرتفع گردد از در ظهور آید وانواع لذات
حسی و وهمی و خیالی و عقلی و کشفی بحسب قوای هریک ملایم و موافق
حاصل شود فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین ولکم فیها ما تشتهی الانفس
وتلذ الاعین حقیقةً چون هریک از قوای مدرکه بقوة مجموع موصوف
گردند مجموع مدرکات هریک را حاصل شود و چشم که اشرف والطف
آلات ادراک است بغایت ونهایت کمال ادراک خویش رسید

ووجه

ووجه باقیه با جمله مراتب کمال را وظاهر شود معرفت و کشف که ثمرهٔ نظر است
رؤیت متمّم گردد وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة
فذلکه معرفت فطری که لازم وجوب است بمثابهٔ حبه را اطوار ثمانیه
گذرانیده و در هر طوری از اطوار ظهوری خاص حاصل گردیده و مرتبه از مراتب
کمال منکشف آید و ایماء ارادهٔ خلق گشته تا بظهور علمی رسید و باز در
آخر در مظهر اول وظاهر ظاهر در مظهر باطن ظهور فرموده الخ معلوم شود که خط
مستقیم وهمی در صورت شجره بحقیقت دایره است چه که
اتصال نقطهٔ آخر با اول خود در حرکت در این صورت نه بندد و باز
در حرکت وهمی دایرهٔ محیط بحقیقت نقطهٔ بسیط مجرد است و نقطه
عین وحدت منه بدء و الیه یعود هو الاول والآخر والظاهر والباطن
وهو بکل شیء علیم ولا حول ولا قوة
الا بالله العلی العظیم تم الکتاب
بعون الملک الوهاب من ید اضعف العباد
میرزا محمد حسن غفر له ولوالدیه
فی شهر محرم الحرام
سنه ۱۲۹۴

آن خرقه که جنید را بود در تن نیست | هیچ زهد ار در وست چو او در تن نیست

که صحبت محبت مران که تو تلبیس | تلبیس چه عیب است که او را در تن نیست

ای شیخ برو مسئله عشق بیاموز | هر چند که این مسئله آموختنی نیست

هر هیچکس رنج دگر رشته نوران | لکن چاک دل ما که دوختنی نیست

مشتاق زنگاله در یاد است فرو دست
چون دید متاع عقیدت در اندوختنی نیست

ای شیخ که باید تو آموختنی نیست | در سینه ما مهر تو اندوختنی نیست

دل سوختگان را هم از آن آتش رخ | دانا که سمندر اثر سوختنی نیست

پروانه آن مجلس نشسته در درگه | چون شمع محبت دگر افروختنی نیست

حیدر که از لطف خدا جانه نکوست | چون رقعه مشتاق غم اندوختنی نیست

آموختن مسئله عشق در آنجا | فرمود که این مسئله آموختنی نیست

یکموی تو احمد بدو عالم نفروشد
داند که متاع عقیدت که فروختنی نیست

حکایت

حکایت نقل است که شیخ جنید بغدادی رحمة الله علیه بعزم سیر از شهر
بغداد بیرون رفت و مریدان از عقب او میرفتند شیخ از احوال
بهلول پرسید مریدان گفتند او مردی دیوانه است او را چه میکنی
گفت او را طلب کنید و بیابید که مرا با او کار است تفحص
کردند او را در صحرائی یافتند و شیخ را پیش او بردند چون شیخ نزد او رفت
دید او خشتی در زیر سر نهاده و در مقام حیرت مانده شیخ سلام کرد
بهلول جواب سلام او را داد و پرسید که چه کسی گفت منم شیخ
جنید بغدادی گفت توئی ای ابو القاسم گفت آری گفت تو ئی
شیخ بغداد که ارشاد خلق میکنی گفت آری بهلول گفت آیا
طعام خوردن خود را میدانی گفت آری میدانم بهلول گفت
چگونه میخوری گفت اول بسم الله میگویم و از پیش خود میخورم و لقمه
کوچک بر میدارم و بطرف راست میگذارم و آهسته میخایم
و بلقمه دیگران نظر نمیکنم و در وقت خوردن از یاد حق غافل نمیشوم و هر لقمه
که میخورم الحمد لله میگویم و در اول و آخر دست میشویم بهلول برخاست

حاضر و بر شیخ خواندند و گفت تو میخواهی که مرشد خلق باشی و طعام
خوردن را نمیدانی و راه خود رفت پس مریدان شیخ گفتند
یا شیخ این مرد دیوانه است جنید گفت دیوانه‌ها را خویشتن هشیار است
سخن راست از دیوانه باید شنید و از عقب او روان شد و گفت
مرا با او کار است چون بهلول به ویرانه رسید بنشست شیخ در برابر وی
او رفت بهلول گفت چه کسی گفت شیخ بغدادی که طعام خوردن
را نمیدانند بهلول گفت آری سخن گفتن نیز را میدانی گفت
آری بهلول گفت چگونه سخن میگوئی شیخ گفت در وقت ضرورت
بقدر میگوئیم و بموقع و بحساب میگوئیم و بقدر فهم مستمعان میگوئیم
و خلق را بخدا و رسول دعوت میکنیم و چندان سخن میگوئیم که مردم
از فرط ملول نشوند و حقائق علوم ظاهر و باطن را رعایت میکنیم پس هرچه
تعلق با آداب کلام داشت بیان کرد بهلول گفت چه جای
طعام خوردن که سخن گفتن هم نمیدانند برخواست و دامن از شیخ افشاند
و باز رفت مریدان یا شیخ دیدی که این مرد دیوانه است

تو از دیوانه

تو از دیوانه چه توقع داری جنید گفت مرا با او کار است تمام نشده
باز از عقب او رفت تا با ویرانه رسید بهلول گفت تو از من چه میخواهی
تو طعام خوردن و سخن گفتن هر دو را نمیدانی آیا خوابیدن را میدانی
گفت بلی میدانم بهلول گفت چگونه میخوابی گفت از نماز عشا و اوراد
فارغ میشوم و داخل جامه خواب میشوم پس آنچه آداب خوابیدن
باشد که از حضرت رسول صلی الله علیه وآله رسیده بیان نمود
بهلول گفت دانستم که خوابیدن را هم نمیدانی خواست که برخیزد
جنید دامنش را بگرفت گفت یا بهلول من نمیدانم تو قربة الی الله
مرا بیاموز بهلول گفت دعوی دانائی میکردی که میدانم لهذا از تو
کناره میکردم اکنون که به نادانی معترف شدی ترا بیاموزم اینها
که تو گفتی فرع است و اصل در خوردن طعام آنست که لقمه حلال باید
و اگر حرام را صد از این گونه آداب بجا آوری فایده ندارد و سبب
تاریکی دل شود جنید گفت جزاک الله خیراً و در سخن گفتن باید
که دل پاک باشد و نیت درست باشد و آن گفتن از برای

خدا باشد و اگر از برای عرضی یا مطلب دنیا باشد یا مهم
دیگر از هر عبارت که بگوید آن وبال تو باشد پس گوش
و خاموشی بهتر و نیکوتر باشد هرگاه در وقت خواب کردن
اینها همه که گفتم فرع است اصل این است که در وقت خوابیدن
در دل تو بغض و کینه و حسد مسلمانان نباشد و حب دنیا و یاد دنیا
در دل تو نگذرد و در ذکر حق مشغول باش تا بخواب روی
گفتند دست بهلول را بوسید و او را دعا کرد و مریدان که آنجا
بودند و او را دیوانه میدانستند [illegible] خود را فراموش [illegible]
دار سر گرفتند پس این تمثیل برای آن است که مجذوب هم بدانند که از تو حق
چیزی که نداند ننگ و عار نباید داشت چنانچه شیخ جنید
از بهلول طعام خوردن و سخن گفتن و خواب کردن آموخت
و عجب و تکبر و نخوت را از خود دور کند تا مطلب و مقصود
اصلاً بخود رسد

من کلام [illegible]

دلا بگذر ز دهر از این [illegible]
در این محنت سرا [illegible]

[illegible]

دارا حلقه‌دوران دولت همی زیرین ارقو
عدم ادرجورلکدن نه بیر سکوفه‌دن ایاتیر

جیه ورق دین اولادی بابالو اولار دیاتیر
حلالروبیت دلواوله ترکیبیج

کار ایمداه
جلالنفس کار ... کویده بکیشتر
کرمیخ درحت و حزنیق جان ومن اسمیس

کبیب نفس کافرنس یا ... علانیس
کاحیس منحلاس ... ابسادبی

شیشان دوادلسنه ... قدیش
ارزان رواله محسرم سالی [illegible]

خون عشق قصد ... بیرم ...
رحمل ارادی ... [illegible]

سودیش عالم علت ارابیعوار اودوبل
کمدارتیر [illegible]

کاریلر ... بیلسن نامه
زاده ... بیرودال ... سلطان
ورکذره ... الدرین ... [illegible]

بیجر ... جرب ... ارباتیش
سوجدید ... نفس سلطانه

بر ... اتیش
که بسر ... الله ... [illegible]

کوداریزحوش دل حوبرادرحم ودود
کدار حرسن ... زارقو

کلودادروحیس ... کیباتیر
ازارمیخ دادرحیس ... ابتاتیر

همادآرزو ... اوجایش
الد کاسند دارندیه ... ایش

اولوفاه ... بیج دیابار ... زنتیر
کوبکال ... سیمیم ... حس

زادنسم ... قدیر ... معلابیش
که رادبعه ... [illegible]

بحیناه کار ... کرلکار ... دلادار
الدار ایردوما جنید ودال داغ ... [illegible]

وصف الفو ... داغی ... ایاتیر
که ... اسیدل ... اکوریکمایش

یا بدیه ... فرزانه
وورال ... [illegible]

اراقی بیر ... اتیش ... انسدیم
که عاشق ... حال عاشقان [illegible]

با ... دروی ... کافر ... سلطان
... بجیم ... مکان کافر [illegible]

حی ... دانار ... اصد ادرکیس ... یا ... بیج دراحاط ... الیوانیش

نگیه دارد در اصفهان او لمه الامیری و الدلیعار پهلوان محمود پوریار در خوارزم [illegible] اشتغال مشغول

بعضی از حسین شعلی گفته اند در زمان هندوستان جوانی کسی گیر چنین است که پهلوان [illegible] متوجه

خوارزم شد جمع مستعد ریه عالم خوارزم علم فرمود در دور در [illegible] شد تمام مردم خوارزم [illegible]

و صغار بر سر میدان جمع شد و بر اطراف میدان تماشا نشستند پهلوان را در غلطه گذشته

در شب آن روز آن جوان کشتی گیر خبر کرد در چه کار است که از شب [illegible] [illegible]

دیگر که ما در او نماز شهر است در هر برابر نهاده دعای [illegible] الهی فرزند مرا سرخ روی [illegible]

فردا پهلوان [illegible] صباح تمام معرکه در هم [illegible] [illegible] پهلوان [illegible] [illegible]

از دست پهلوان برآمد کسی گرفته و همه را [illegible] چشم [illegible] [illegible] [illegible]

دید که در دست او خاتمه زنجیر [illegible] از وعده ولی آن [illegible] گفته [illegible] [illegible]

و پشت بر زمین نهاده و بعضی از حسین گفته [illegible] جوان [illegible] [illegible] [illegible]

و شنیده ام در خوارزم پهلوان [illegible] [illegible] پهلوان محمود [illegible] [illegible]

در پهلوانی [illegible] و پهلوان [illegible] کشتی [illegible] [illegible] [illegible]

بخوارزم رسید و پهلوان [illegible] گفته و صورت حال را عرضه داشته پهلوان [illegible] رباعی گفته

زان که [illegible] آن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بر توام

تو ترکی چون به پنهانی کله و [illegible] رباعی از [illegible] باشد و [illegible] [illegible]

در [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] باشد و [illegible]

مخوبه [illegible] پیران [illegible] و پهلوان [illegible] [illegible] تمام شهر [illegible] و مقرر گفته [illegible] [illegible]

گیر پهلوان [illegible] [illegible] نگاه [illegible] رسید [illegible] ضعیفه روی زمین نهاده

در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] درین نوع در [illegible] [illegible] [illegible]

مخور [illegible] [illegible] [illegible] صباح [illegible] پهلوان [illegible] [illegible] [illegible]

و پشت بر زمین نهاده [illegible] آن باشد [illegible] [illegible] و پهلوان [illegible] [illegible] [illegible]

و پهلوان [illegible] [illegible] [illegible] باشد و در دست [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] پهلوان

بر پشت زمین [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بگو آن [illegible] پهلوان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

و این حال [illegible] پهلوان [illegible] ما [illegible] [illegible] بنهاده ایم [illegible]

خویش [illegible] نهاده ایم [illegible] [illegible] زنجیر [illegible] [illegible] نهاده ایم

بر [illegible] [illegible] دل [illegible] [illegible] [illegible] در [illegible] [illegible] نهاده ایم [illegible]

باز [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نهاده ایم رفتیم [illegible] [illegible]

لد

آه چه کنیم با این دل ما در ایران کو نهادیم شستی آن زلف
ولی نه چون خویش ها دل پاره پاره بر سر مو نهادیم شب گذشته باز که دگر با جوانی کشیم
درد کیسه سر ره بر زانو نهاده ایم او مایل جفا و ما جان نهاده ایم چشم وفا
بآن خم ابرو نهاده ایم کو دین و دل که آتش در دین زند عشق کو ما را پای سر
بره نهاده ایم دستی نه بر سر چو شانه زلف یار وقت زبانی در دو ریاد نهاده ایم
و این رباعی را نیز فرموده گر از نفس صبح آید گرد در بر دگری نکته بخیز گوی مرد نخود
شاهد سر و پای نه گر دست خوش است چه گویی سیطلایع عز و اکرام لیلا نمود و دعا
رفتن نمود میگویند در آن وقت جلبه کسی که بر سینه سیطلایه نشسته و بر که تمام
از پیش دیده بیصبرش مشعشع گردید و آفتاب حقیقت از درای عینیم تابش و تابش کرد مسطعید
و فی الواقع عاقبت هم همین جا شد و نفس را بر نوع پامال کنند هر آینه هنر و مروه
او بپای عالی مقدار ایم طاهرش و در حال العین انضمام مدرش و از آن خبر
او را نام مجتبی زمان بزرگ رفته و بعضی بو کنار رفته اند و در آن اکا بر کار
سیطلایع بر آمد که بو تیر در طریق تصرف اشعار مرغوب در رباعیات
خوب دارد از آنجمله بر تحقیق است و در آن کتاب این حکایت در باب آنکه

مجرد اسلام ظاهری در معرفت حق تعالی تمام سعی می آورد و آن معنی را پایان نمی یابد
معلم چه نیکو گفته آن پیر نخودان بدان صوفی که گوی جیلکه صوفی و ایمان و
شیخ و زاهد شهر ها همه دارد و خلوت نشین و عابد مرقع پوش و حاجی دارد
مصلای کبیر و مسجد جوز جی خطیب و واعظ و مفتی و قاضی

هذا کتاب معراج النبی

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش کریمی را که حلقهٔ حلقش زیور ایست زیبنده و رشحهٔ مکرمتش
گوهر ایست ارزنده گلشن امید از نسیم عنایتش تازه روی و غنچه
از نفحهٔ هدایتش شکفته روی جرعه نوشان رحیق تحقیقش رست نشته
چون صبح جرگشان لاغ سراغش بداغ شوره مفتون مجنون تو
کوه را زصحرا نشناخت دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت
هر کس بتو راه یافت زخود کم گشت وانکس بتو ره یافت خود را
نشناخت نوعروسان حجلهٔ چمن را از شطحات فیضش بحلهٔ
زرنگار آراسته و دوشیزگان نورس غنچه را دایهٔ صنعش بکله زر
براسته دادمرحمتش زبان طفل عصیان از چهره نامه وفا را و
نقوش داغ شرم خسران مزاج نفس لوامه محو الله تعالی شانه

و بعد حمد

و بعد حمد نه اینچه توفیق است که از انها معصیت را بحکم مغفرت … صلی الله
و مطلع خطبه را بقصد عظیمه در بها و ثنا او تو فخری آینه و ما فقار آکینه ایم
چنانکه از تو هدا زما نکو نی آید ظرفی مقال شکسته بال بی بره طارم حمدت
چون تواند رسید و همای اندیشه عرش سیر رواق وصفت که تواند پرید

لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک

ذات تو را دانش کمال کنه تو نهفتش کل وصف تو اندیشه کار حیرت تو عم جرا
زبان قاطع را لطف ساطعش مهی بس که بر تریف عزت نامت سیدی
را اواخه گلشن رسالت از اثر نهالش رنگ روضهٔ حوراست
و بزم نبوت از شمع جمالش داغ شعلهٔ طور بازار شفاعتش متاع غفران
کاسد و با بکار عداوتش جان حاسد کاسد بهار خلقش زیب بانو

انک لعلی خلق عظیم نسیم لطفش زینت وان لک
لاجر غیر ممنون رحله بهار عرصه ثم دنی فتدلی
شفاعت آرای حجله ولسوف یعطیک ربک فترضی

آنجا که در قرب حق لجه مایه او معراج لهوبیت ترین پایهٔ او

بخطّ در زده بر همه عالم خط نسخ   با سایه و کلمات در شأن او

و هو سیّد الفریقین و رسول الثقلین و خاتم النبیّین والمرسلین

ابا القاسم محمد صلعم رسول ربّ العالمین صلوات الله العزیز الجبّار و علیه

و آله الابرار زینت چهرهٔ سخن بذکر اوصاف همایون امیریست

که دست قضا بر فراز تارک شکوهش لوای انّما ولیکم الله برافراشته

و نقاش ازل بر لباس قدرش من کنت مولاه فعلیّ مولاه نگاشته

جرعهٔ فیضش بر لب کوثر دوستان صاف مشرب را شراب الهی داده

و اعدای دون همّتش را بسراب حسرت ... حبل المتین اطاعتش

روز محشر مؤمنان را دلیل است رهنمای مقصد و معاندان را کمند ذلّت

و موجب حسرت گوید جاهش عمر کاه ... سبب اندوه خصم عنود

متابعتش چراغ رستگاری و مخالفتش داغ شرمساری من تمسّک به اهتدی

بین کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلّف عنها غرق

ای قبلهٔ مقبلان عالم کویت   روی دل عاشقان بیدل سویت

هر کس ز تو امروز بگرداند روی   فردا بکدام دیده بیند رویت

اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام سبب تألیف

کتاب شبی در خلوت تجرّد نشسته بعد و رابطهٔ تعلّق از ملک هستی گسسته

در آن خلوت نه پروانهٔ کمال کسی و شمع خیالش راه بعید و نه خیل سوفسطائی وهم

از نکتهٔ سرّش آگاهی هر زه گردیده را در راه شبی همیاتش پیوسته

و جهان بهمای اندیشه تو حاجب داشتش در رخ بسته درش را سر بشد

بیگانه بسته امید شان زد گسسته با نحو صحبت داشتم که ناگاه شاهد

نگار حلقه بر در نو چین درش کشوم در رفتن آمد بار خی چون شعله

فتنه انگیز و لبی چون غنچه شکر ریز زلف نخ را چین شکسته

در تاب افکنده و سوسن زبان بطعن گفته که در جهان ... کر در سر

روزگار از جرعهٔ بهار نشان کسوت حور کیند سپهر از نوای

بلبلان شور و غوغا از چه بابد افق نشسته حور بر رخ ... فرش

بر چیزی که گلش معاش عجب بازار است و شکنج زلف ریاحینش ...

وقت سیر است و هنگام تماشا ... گاهی بطواف ... گاهی

گاهی بنوازش دل مخزن آن چمن غنچه مکن حجله نشینی دیگر

لازم بهار است دمی بر قرار   چون این از دوستان شنیدم دامان
پای تکبر را از نجیر زره مقید ساختم و سیلاب دیده را در جهد حسرت
بخواب کردم و دامان را انقباض خراموش در بستم و گوش سالا
به پنبه گرانی رخنه کردم پس ملک تیغ را بپاسبان تعلق سپردم
و دست با یار همدم و در راه آمدم چون راه گلشن رسیدم دیدم
چه بوستان نه چمن گلستان حسن گلو سوز و باغی چون باغ فرق
دلفروز   باغی آراسته چون باغ بهشت   بلکه زار ارژنگ
داغ بهشت   سراسر سروش تذرو و مور زنّا ستوده نشین
و پای بر شمارش صد آیکه در گلش لب هر غنچه اش بتبسم
لطایف نیم باز و دهان هر لاله اش بنقوش بدایع عشوه
پرداز سوسن روایاتش بترجمه کنایات زبان گفته و نرگس
اشارتش بکرشمه استعارات دل ربوده در ساحت فرحش
سعادات صد مزه در روضه لطفش گل شقایق ما نزار دامن
زبس که عکس گل شد خاک رنگین   غلط میکرد هر دم دست گلچین

تا چمن طبع گرسنه چشم را نظر بر چنان باغی آراسته افتاد سراسیمه وار بغارتش
چمن خزان گر است دست تاراجش چون چمن صد بار در گلشن گشت از هر نوع
گل آتشین گریبان هوای پر کردم ناگاه دوستان محرم و یاران همدم
در آنجا بیار آمده گفتم تهی دست بسوی عزیزان رفتن از مروت بعید است
و برگ سبزی یار یاغی نکردن از انصاف بدیع که تحفه ارمغان با رخ کاهی
با بام بهار چمنی تا شد   پس حصه از آن گلها که چیده ام رسم ارمغان
جهه دوستان آورده ام   انجمن متمتع از نظر کیمیا اثر طراحان گلشن بخندانیده
و گلی چنان گلستان معانی انگه ببعض غرایب و لطایف طرفه دارد
گل دسته چهره معانیش سبو نقاب عفو در پوشند که سیه روی نامه سیاه
و هو حال جامه شفیع است و زلت قلم را ذلت طبع عذر خواه المجوی
با بضاعت را چه شاید که بقبول نظر خسروان اقلیم سخن گردد و هدیه
اینکم چه تواند بود که شایسته ملوک کلام باشد   ار نظر را که از او در جلند
جا به با اندازه تن در بخشند   لا انتظام للد ... بطبعت
هر بیت لمعه مناب دید بسراج المنیرش مرسم ساخت

و در خاتمه هر یک از لمعات حکایتی مناسب مقام درج شد ان شاء الله تعالی

والله ولی التوفیق علی تیسیر اتمامها و تسهیل اختتامها لمعهٔ اول در رعایت ادب

لمعهٔ دوم در رعایت حیا لمعهٔ سیم در فواید حلم لمعهٔ چهارم در رعایت

عدل لمعهٔ پنجم در محامد احسان لمعهٔ ششم در حلاوت صبر لمعهٔ هفتم

در عذوبت عشق لمعهٔ هشتم در رجحان محبت لمعهٔ نهم در مکارم سخاوت

لمعهٔ دهم در محاسن شجاعت لمعهٔ یازدهم در مراعات صحبت

لمعهٔ دوازدهم در مرارت ادبار لمعهٔ سیزدهم در نتایج خاموشی

لمعهٔ چهاردهم در عزت قناعت لمعهٔ پانزدهم در ذل طمع لمعهٔ شانزدهم

در ثمرهٔ فتوت لمعهٔ هفدهم در حسن تدبیر لمعهٔ هجدهم در شناعت ظلم

لمعهٔ نوزدهم در مذمت خدعه لمعهٔ بیستم در ملامت حسد

لمعهٔ اول در شرایط ادب بدانکه لوح را بهیچ صفتی خوشتر از تحلی ادب

نیست و این صفت رکن اعظم صیانت و مراعات وی آنست

عبارات علیه بنا بر ارکان اجلال باین شیوه مرضیه است و اساس

رواق ملت را این صفت ممهد لهذا الکلمة اذ که ان الرحیم

ترک اجلال

ترک عبارات از زمرهٔ فسقه و عصات میگردد و لکن ترک ادب

بسبب تصغیر ذات اعظم الهی و تحقیر ملت حقی تناهی بر آنچه قدم

از منهج اسلام بیرون نهشته از جملهٔ گروه ضلالت شکوه اولئک

هم الکفرة الفجرة گردد چنانچه دال علیه قیل الایمان لا یکفر بالمعصیة

و انما یکفر بترک الادب بسیار رسیده که حسن الادب یستر قبح

النسب و حکما رکهٔ از کلمات رخص اذا کثر الادب فانه

اذا کثر علم و مشخص بلاغت مشحون آیهٔ کریمه و ایوب اذ نادی ربه

انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین دال است بر رعایت آن

حضرت ایوب در حین اشتداد مرض بوطلب رحمت نگفت

ارحمنی اما انکه بملاحظهٔ این معنی مموه شد که طلب حاجت از حضرت احد

بصیغهٔ امر دوری است و هم را بنهج است مراعات ادب عیسوی

که در جواب بلاغت مآب انت قلت للناس اتخذونی

و امی الهین من دون الله گفت ان کنت قلته فقد علمته و نگفت

ما قلته چه الکار صریح را موجب خشونت در کلام دید و هذا الجمله

حضرت ... پیغمبر ... سوره ...

کلماتی ... او ... بعض الله ... او ... رضی ... صدق

معلم نیز از این شیوهٔ مرضیه معقول قلوب خاص و عام است و مطبوع قبول کافهٔ انام
تا آنچه سالکان منهج صواب را در مراعات ادب ضرورست بر سبیل اجمال آنکه
گفته باید که در همه حال با ابنای جنس آئین سلوک و خلطه را بر آن نهج مرعی دارد
که موجب ملال بر خاطر احدی نشود مثلاً چون مجلس بزرگان راه یابد از گفتن
و هرزه خندیدن و حرکات ناملایم نحوت و تجهم گزیدن و سخن بگزاف گفتن
و از اظهار احتیاج و تهم طامعی و گستاخی و غمازی و نمامی اجتناب نماید
و بمجلس ناخوانده نرود و ناخوانده برنخیزد تا موجب ملال خاطر نگردد و نگاه باشد
و سبب ارتکاب یکی از افعال قبیحه دیگر بر آن مجلس راه نیابد و چون
با شخصی آغاز مصاحبت کند از صحبت نفاق و استهزاء و کنایه و درشت
گفتن و خشم‌آوری سخنان احتراز واجب داند و در مواکب پیش بر بلد نگرداند
و رسم حیله در میان نیاورد و بی سبب رشتهٔ عهد نگسلاند چه اینها خلاف
قاعدهٔ مروت و ادب است آداب اطاعت والدین آنکه احترام ایشان را
فرض عین شمرد و بر خلاف رضای ایشان عمل نکند و هر یک را باسم نخواند
و بانگ بر ایشان نزند و سلام از ایشان باز نگیرد و همیشه بدعای خیر ایشان یاد کند

آداب تعلم و توقیر معلم آنکه علما را بجان منت نهد و در مجلس علم از صحبت
شعر و هزل و حجت محترز باشد و در بحث آواز بلند نکند و در مقال را
بجدال نکشاند و مجمع از آنچه در همه وقت بکار است آید آنکه صیانت
نفس را از خیانت عرضیات لازم داند و محافظت طبع را از امور
لازم آن اختران واجب شمرد چون امین خانه گوی نظر خیانت از بیع بیان
و خلوتیان نقود نامحرمش گوی ته داری چون خازن جواهر اسرار کردی
رهزن فرش را به برانگیز آن راه نده هر حق رعایت زبان آنکه
او را از کلمات فحش آمیز و هفوات خشونت انگیز نگاه داری و شرط
حمایت دیده آنکه وی را از صورت نامحرم دار نگاه داب نظر بهرت
کای شمع کن دست را از تعرض بنای ظلم باید کوتاه و پای را از طوف ملک
تعدی مدام کشیده بازگرد از آنچه در باب ما در باب خیره گوئی و از خواب
از آنچه بخشیده تحویل مغرور مباش خفت دیگری محترز محو صاحب کمال
آنکه در حین قیام نکند بست ضر اندر جان بترش از آن ادب
کرم شد که از دو هوش خبر چنانکه از جناب ولایت مآب

نفس رب العزت رب العالمین و امام الکل امیر المؤمنین علیه السلام منقول است
که روزی در یکی از غزوات تیری بر تن مبارکش آمده پیکانش در تن
آنحضرت ماند اصحاب هر چند دیدند که از کشیدن پیکان الم به وجود
مبارکش هجوم می آورد صبر کردند تا آنجناب به جهت ادای فریضه کتاب
حق الکل و سپاه [illegible] در قدم شوق پا بر وقت نماز پیکان
از جسد مبارکش کشیدند چنان از غایت ادب و شوق طاعت رب غفور
بیخود بود که از آسیب المش خبر نبود در هم بشنوده ادب ایاز دل محمود را چنان
تسخیر محبت صید کرده بود که شبها تا محمود در خواب سر بر کف پای ایاز نمی نهاد
خوابش نمی برد و قصه نیش نفخ عقرب ایاز را و صبر کردن وی در حین
مکالمه پادشاه بر حسن ادب ایاز شاهد است حکایت اگر آورده اند
که روزی محمود با ایاز طرح عشرت آمیز گسترده و رسم لطف بیحد انگیز
نوکرده و نگاهش به غارتگری گلشن حسن گرم خیز و نظاره اش به تاراج
کشور ناز جلوه ریز   صید کند تا دلم نکهت زلف ترا
از نفس افکنده دام در ره باد صبا   گاه از نطاق لعل در بناگوش جانش

در ادای معنا

درک معانی دقیقه می نمود و گاه از تماشای مجموعه زلف و خالش حل عقاید عویصه
می فرمود شاه با چنین در سخن بود او با شاه از نگاه در سخن گو   نظم
که چو تیر زبانان معنی گو شغل   کرشمه همچو کمان در انتظار سوال
القصه شاه با وی بر فراز قصر الطاف در فن بدیع نغمه چنانچه
در بیان معانی کنایه آمیز استعارات مطوله اش محظوظ می شد
ایاز در آنحال بکثرت استماع چنین شاه را متوجه بخود دید چنانچه عنان
التفات بجانب شاه منعطف بود که از وجه بخود اثری نمیدید
دل از رخ خوبی یگانه بود   که در رخ دیگری در خانه بود
گویند در آنحال عقربی در موزه ایاز وطن ساخته بود که گره چارز
از آسیب نیش نیشش سیمای گشته و دل سندان از حدت
زهر حرکش آب شده شیر بیشه فلک از صلابت [illegible]
چنبر خرچنگ زمین گیر گردیده ماهی بحر سپهر از رعشه دهشتش
رسن بازی آموده   از نهیبش زهره مار زمین سوراخ برید   و زهر [illegible]
نکند سر برد از بحر نهنگ   و چنین از جاه موزه راه بیرون شدن نیافت

بناچار آغاز بیش نفخ که باعث جای پای لاله زار رنج است ولکن ابهام اغلاق
لوب انفس و لطافه با بحر تکلیف محکم که جهان نگرد که رنگ الم از گل
عارضش رنگ برد یا بانگ ملال گوشش گار رنگ   ترا با روح ازاج ازجهد
که از دل رزبان لخت لخت جوش   لاجرم رشته که انتظام شاه القطاع
پذیرفت لاله زکوه رشته رفت موزه از پای کشید پس معنی بران مطلع شد
شاه را از کیفیت واقعه آگاه ساختند شاه بحکم قصه عقرب شنید جنح بار رنجه
پیچیده زنبور غم بر دلش نیش نفخ که پس لاله را طپیده لعل از چه در آنکار
اظهار حادثه نمودی دل بترح الم نکشودی تا علو ما یاد در این سنگ
خاطر را جراحت مکردم و بجد دارداغ سینه آتش زبر از زیر بان
و جمعیت زنبور محتضم   از رنج غم خویش نگفتی بخ   کس نکند داد نهان از طبیعت
لاله زکعب نه پنهان در آنکار از رخ عنایات شهریاری سر خویش لجوم
گر بچشم خبری شد یا از رجعیم اثری از آنم دلو و راحت یکی نه که در حق
دالم در کام تک مذاق داشت   خبر از تلخ چه نداریم چه هجر و چه وصال
چه اه زنبور سر با خواه نغر آگه کسیات   لاجرم عشق شاهیا در صدد

و طوفان

و طوفان محبتش در طغیان که چون حوت شوقش هم آغوش گرداب
لمعه حریم دوز مادت حیا   حدیث مرغوب ملاء حقیقت اکمون محبت
نبوی حیث قال الحیاء من الایمان مشعر است بر اینکه هر کرا
حیا نیست ایمان نیست   و بنابر رای معتزله والامیه حسن و قبح از
عقلیات است والا هر که را عقل در غیر مواضع از قبایح محتاج بحیاء جو عقل
انصراف طبع مکند است که در ارتکاب امر قبیحی بنابر مصلحت دنیوی یا
دلکیر با معاودت حیا اختیار امری که سبب مواخذت دارین و عقبه باشد
نخواهد پس ظاهر شد که اشرف صفات انسانی حیاست و نیز فرمودست
رحمه الله حیا کلام معجز نظام امیر المؤمنین علیه السلام من قل حیاؤه
مات قلبه ومن مات قلبه دخل النار از بیاد شاهی حکایت کنند
که در خانه که نرگس در آن حجی بعث بگذرد که چو شرم بیاید که در نظر او
چشم در دیده مرکب اینج از شوم و قصه مریم علیه السلام دلالت
بر رعایت اهتمام در شان حیا چه آن جناب با وجه علو و تقدس ذات
مقدس عیسوی و استماع بشارت ونفخنا فیه من روحنا از غایت حیا

در حین مخاض فرمود یا لیتنی مت قبل هذا وکنت نسیا منسیا
اما اندیشه باید کرد که مبادا جهال قوم این قضیه را حمل بر زنا یا قباحتی کرده
زبان بتشنیع برگشایند و تواند بود که ادب بی عکس حیا در طبع صورت نبندد
و چه از آثار نفس پاک است از اوصاف جمیله منوط است باجتناب از حرکات
قبیحه موقوف به و موقوف علیه حیاست و النسبة بینهما عموم مطلق لا
عدم تحقق ادب بدون حیا بدیهی است و تحقق حیا گاهی بدون ادب
مثل بی ادبانه که فی الجمله از افعال قبیحه محترز باشند اکثر اکتساب
این صفت افراد انسان را فطرتا واجب است ولیکن مراعات این
شیوه نسوان و ساده رخان را بیشتر درکار است چون ایشان هدف سهام
نظاره اند و رقم عرض دلهای آواره و آنچه هر یک را در کار است
برسبیل اجمال ذکر میشود لکن بیت شکفته که در حریم باغ
تعلیم کودکان بجا اینقدر بس است الا آنکه پسران را در این شیوه
ناچار است آنکه در مجالست و مؤانست غیر ابنای جنس و محرم بیگانه
و آشنایان هرزه گوی و بدطینت و ارازل و فسقه و فجره اجتناب نمایند

دایم کرده

دایم کرده سرچشمهٔ شقاوت و فسادند و منبع شرارت و عناد بقوله
الذین طغوا فی البلاد فاکثروا فیها الفساد باید که از خانه بیرون نیایند
و با محرم نشستن و امثال ذالک کم رغبت نمایند بهزل و مطایبه
سخن نگویند که مایه خفت است بلکه بعبث مواظبت ننمایند که موجب
استبداد ایشان فرصت است و طریق سلوک زنان آنکه از نامحرم
فی جمیع الوجوه بگریزند بلکه از بعضی محارم نیز پرهیزند سخن آهسته گویند
چنانچه مستمع بعد اصغا نماید و الا آواز خود را نازک نکنند که سبب
زیادتی رغبت شریر دلان گردد کما قال عز من قائل فلا تخضعن
بالقول فیطمع الذی فی قلبه مرض و قلن قولا معروفا زنان را بخصوص
و بازار گشتن و بخور رانند و سیر کشتی کردن موافق حکمت نیست که
بهر نحو که صواب دانند او را منع نمایند که نکث ایشان داغ
شرمساری است بلکه دیگران را مایه لعب و عار است و باکره را
رعایت حیا اهم است از ثیبه چون آن گروه اخیر سلوک مباشرت
حاصل شده که در قلت حیا مدخل دارد بخلاف اولی

و هیچیک ملتفت جواب اجنبی نشدن اگرچه رد سلام باشد جایز نیست
زن با شوهر را ترک وسمه و سرمه و غازه و عطر و خضاب اولیست چه آن
لعبت را احترام زوج و اطاعت امرش و رضا با رایه اش و قناعت
با نفقه اش واجب و خیانت در مالش و عطیه بی اذن در حکم ولد
و حکما گفته اند زن نیک شبیه است بمادران در محبت و کنیزانست
در مذلت و زن بد بد شمنان در مخالفت و بد زدان در خیانت .
و شیوه حیا مبنی است بر عصمت چو عصمت کسب ذاتست از اصول حرمان
اگرچه و آیینه ایست رنگ کدورت نیابد حق رعایت عصمت آنست
که اگر سر بایدت باخت در بازی و جان نکنی که اگر براهی نامحرمت
بجانب او دیده شود چنانچه آن زن مستوره از چشم راهزنان بارس نجات
یافت و تقریر این حکایت آنکه آورده اند روزی یکی از ملوک
بر جوار قصر کرده ان شکوه منظاره زر دستان بود که ناگاه شهباز نگاهش
بر طوطی طاوس خرامی افتاد که کبک دری از حیرت رفتارش چون
زاغ از روش مانده و فاخته گفتار زلف سلسله آثارش منت طوق

برگرفته

برگرفته فتان غمزه اش معجب شکر خای طوطی را در چشم بلبل خار کرده
و غماز غمزه اش نرگس سر بر پای شمع را در نظر پروانه بفروغ نموده
خانه بدوش نقش و شیرین نمک فروش تبسمش ز فرق تا قدمش هر کجا که می نگرم
کرشمه دامن دل می کشد که جا اینجاست شاه را چون نظر بر جمال آن
دلفریب افتاد کبوتر دلش در فضای سینه از هجوم شعله مزاج سمندر گرفت
پس پیک به هر جائی را فرمود که آنگه ترا باید که آن همای سعادت را
چنگ تدرو بدام آنگهی نه چون بوم شوم خبر آنگهی که غراب و جغد است
بچنگال عقوبت گرفتار شوی نیائی تا نیابد دلبرم سر پس چند
نزد ربوده آمد هر چند بفسون و نیرنگ خواست که نزد شاهش آرد و آن
دست به طره طینت پرم راه استماع بکرش نمیداد سکندر رای بخشند آبله
نرو و روز مسیری است این کار ناگزیر شاه را بقهر سک از هجوم کرده
اندوه چاک شده خاکرا در دیده مروت کجه هر چه از عفتش
بشبستان خلوت آورند پرستاران لحظه نفر بعد شاه آن را برج
خاص اختصاص دلفند بیچاره مضطرب گشته علاجه یک گرفت

شرفات طارم دولت شهریاری باوج بقا مرتفع باد و سقف فلک اساس
بر فرق فرقدان لامع تاج داغ عز را که لایق چه کار و گنج نخشان را
بخوشه چینان چه بازار تا چه شیوه از غزل را مقید محبت کند و کدام عندلیب
از بنم دام صید رایت گسترده که آنگه بدام بلا در اندازه و هدف تیر قضا
ساخته حیث دراین بزم عجیب نکته کز کشش سینه که قفس درست
شاه چشمهای چشمان را آواره سر ریک کاینک ساخته صد طوفان نوح
ببار دلم گفت آهوی سر افکنی خصمت کمان غمزه نزه که چنان تیر
غمزه بر دلم نزد که روزم شام گشتی سرم از تابش بالین پر از آب و چشم
از آرامش خواب بر آرا کرده ملک دیده حسرت پر آب گفت
چشم تو زهر تو خواب چون آن شوخ چشم از کیفیت حال مطلع شد
در زمانی از جای جسته خلوت صحبت دلبر انگشت محبت در شهر بند
تصیر تزلزل افکنده هم هندوی طرار گردم از آزار را از جای بر کنده
تو شاه بتوانیک چه دیده عزم که بکاب کج کرسته از چشم خانه
بخدمت آورده ام امیدوار شاه عدالت پناه به همین اکتفا نموده

از اهل بند

از جهار بند عصمتم دست تعدی کوتاه دارد نو نو زآتش شهوت تنم را
سا نوتر زعصیان دامنم را شاه چون ملاحظه آن کار ... تو
از کمال فنح دماغش سر زنه ندیم ندامت و قرین تاسف گشته گفت ای زن
از شنیع روز ریخته و جهان بر من تیره ساختی و از این فعل قبیح چو سال
در ظلمت و مرا در آتش انداختی تو خانه تیش شدی و خانه خراب
کاش آن روز چشمم کور شدی یا قاصدم رنجور نگشتم در خواب بودی
یا روزم با آفتاب پس آن زن را انواع عزت و حرمت نموده
دست از او بازداشت بعذاب ابدی دل بگذارد غم حرمت
این زمومی است که آتش بگذرد که عشق لمعه بسم در فوائد حلم
آنچه در محامد شیوه حلم از آیات و روایات مستفید شود زیاده
از آنستکه بتحریر در آید حق تبارک و تعالی والکاظمین الغیظ
والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و حدیث افتخار
المرسلین دال است بر رعایت علو شان حلم کما اشاره به حلم
است عقه یرد سبعین آفة و از شاه صدر نشین بزم امامت

بتواتر رسیده که جمال المرء فی الحلم وگفته اند که الحلم حجاب من العقل
لان الله تعالی وصف نفسه یعنی صفت حلم بلند پایه تر از صفات
جود ذات اعظم الهی در کلام مجید ستایش خود بحلم نموده بخلاف فضل
همچنین ذات بعضی از انبیاء را باین صفت معروف ساخته چنانچه
در وصف خلیل فرموده که ان ابراهیم لاواه حلیم و در نعت ذات
ختمی پناه فرموده که انک لعلی خلق عظیم و نیز فرموده لو کنت فظاً
غلیظ القلب لانفضوا من حولک پس فی الجمله از احترام حلم
ملازمت غضب معلوم شود و گاه باشد که غضب بنفس چنان
غالب شود که عقل را از پای در آورد باقدام کلمه ناشایسته از زمره
مرتدین گردد اللهم انا نعوذ بک من شرور انفسنا منقولست
از حضرت عیسی علیه السلام سؤال کردند که یا معلم الخیر خبر ده ما را که سخت
ترین چیزها چیست فرمود که غضب حق سبحانه و تعالی گفتند از آن
چه ایمن توان بود فرمود ترک غضب که حضرت امیر مؤمنان
علی ع فرموده که افراط غضب نوعی از جنون است و اگر صاحب ورا

پشیمانی نباشد

پشیمانی نباشد علامت آنست که جنون مستحکم شده پس مرد را باید که در همه وقت نفس را
از رذیلت غضب نگاه دارد و با وجود هیجان غضب جانب حلم را فرو نگذارد و از ارتکاب
معاصی متنبه و متذکر باشد و الا آنچه آدمی را در این شیوه گرفتار آید ترک سبب این ارتکاب
نمود باید که باندک تحملی عقد باطن را از جا نبرد که عقد مشقات نیز همین جنس غضب
از عادت مند باشد از اعذار ناری که از آتش نفار ارتکاب بر آید و چون بعد از آن
تاسف بفایده است و نتیجه آن تو شیردلان است که بر دباری و حلم از آن
بیشه آگاه کند چون حکم بگذارد از برستان باندک خطائی در نگذرد
در شهر عهد بسلطنت بهترین شیوه حلم است که با وجود قدرت از خصم تحمل کنند
اخلاقی فرموده که جنگ با دشمن آغاز می کنی از اطاعت غضب حذر
کن که او ترا از دشمن دشمن تر است از ادریس اکبر یعنی ادریس ع منقولست
که بهترین چیزها سه چیز است عفو در حالت غضب و سخاوت در حین عسرت
و تحمل در وقت قدرت و مقرر شده که اکثر ارادت نفسانی ضد
اقتضای عقل است چنانچه آدمی را شیطان خصمی است راه زن و نفس اماره
دشمنی است قوی که دلنشین اکثر ادات شیطان ستعهد اطاعت نفس گشته

بانتظار وی با عوان بوده است پس اگر نفس را مقهور زبان شیطان
مخذول کرده نقل است که شخصی ابراهیم ادهم را دشنام داد ابراهیم
گفت بمکافات اینها با تو هیچ کار کنم جواب دشنام ترا ندهم در دل
از تو کینی نگیرم سلام از تو باز ندارم و در عمارت بد جای آورم اگر
خدا مرا بهشت برد بی تو نروم بدانکه اطفاء نایره غضب در عادت
سهولت است چون غضب حرکتی است نفس را از داخل بخارج بودن
واقع بجهت انتقام چنانچه زبان شرع آن بکذب است و مدت تقاضای او نیز
بیش از لحظه نیست پس اگر آن زمان پیش رفتن باشد دل در حق و اگر
بر جا ماندی شایع کات ابرو حرفی مشهور است که شمشیر باید بیک
خلاف شد که مکر صاحب را در حلق کشیدن مانع گردد و حلم کار حضرت
مرتضوی در معرکه جهاد با آن شقی صاحب غبار در آتش سلوک قدوه
شهر حلم اولی است و تقریر این حکایت آنکه آورده اند از شاه
صف آرای عساکر نصرت آثار کاتهم بنیان مرصوص خسرو ظلمت شکن
حیدر مخذیده وهم الدین یصرون عزی و صلی ربنا رب العالمین المختار

امرا و نوئینی

امیر المؤمنین کرار غیر فرار شهی که تا بدو انگشت در ز خیبر کند
بر آمد از پی اسلام صد هزار انگشت روزی در عرصه رزمگاه که عرصه
عمر بدسگال از آتش ذو الفقار برق شرارش توده خاکستر شده
و بیک دو جهت خصم از طعن سنان خون نوشش جگر چشم صراحی خون
فشان گشته ایا شهی که زبیم تو شیر شادروان نتوان خویش نو بدان
بر فرو کند چنگال شیر کیرا لعقوبت با رفتن خیبر گرد بر زمین انداخت
تا سرش ببرد آن لعین هرزه درای بکلمات ناسزا زبان بگشاید
تیغ را فرو هشته ساخت با آنکه چون تشنه لال ای در لقا شاه
شد بعد از استماع آن مقال تیغ غضب در نیام کرد و وی را بیک
از خدام درگاه کیوان پناه سپرده روز دیگر که سرهنگ فلک سپاه
کواکب را بکمند صبح کرده به تیغ مهر جمله را سر از تن جدا ساخت
و فیروز چنگ روز زنگ تیره شب را بر سطوت شوکت
از پای در انداخت چو خنجر زد افراخت صبح ز مشرق لوای جنگ
منصور گشت رایت چین بر سپاه زنگ شاه کواکب

مرا که انجم سپاه گشتن آن شقی حالت تباه میان داد و همچنان چون
از سبب تمهید و موجب تعجیل سؤال نمودند فرمود چون دیروز بسبب دشنام
در آثار غضب در مزاج من راه یافته بود نخواستم که خطا در اطاعت امر
حق رضای جانانه بدو بود آن نفس نیز ممزوج گردد و چون غرض از کشتن
او همین اطاعت حکم الهی بود لاجرم نخواستم که دیو صاحب دل یعنی
ابلیس پر تلبیس برین دست یافته داغ خاطرم را علوث غرض آلوده
سازد و امروز چون رنگ غضب از آئینه خاطرم محو شده بود بقصاص
ازدی قیام و اقدام نمودم   خاطر آنکه ز صدق تست دور   ابرم تیره
برابر نور   لمعه چهارم در مناقب عدل   قال الله تعالی
اعدلوا هو اقرب للتقوی وقال النبی صلی الله علیه وآله من عدل
ملک ومن ظلم هلک استمرار سلسله وجود وانتظام سلک بقا مبنی
بر شیوه عدالت است اگر گلشن وجود از سحاب معدلت سیراب
نگردد هر آئینه بخزان حوادث بی برگ و نوا خواهد شد واز
آنجاست که گفته اند الملک لا یبقی مع الظلم ویبقی مع الکفر

لی حمله

پس معلوم شد که همیشه عالم در بقای خود بعدل محتاج است و چون ملک جور را قرار
زایل کردن از همه اقوی است لاجرم تمشیت این مهم بر شاهان لازم است
که گفته اند شاه در جهان بمثابه دل است در تن چون شاه بصلاح آید
جهان بصلاح آید و چون شاه بفساد آید جهان بفساد گراید نقل است
که روزی نوشیروان تن بعارضه داد حکما به مداواش چندانکه سعی
نکردند که علاج این مرض منحصر است در خشت ویرانه رسولان هر چند
تفحص در اطراف عالم بقدم سعی پیمودند اثری از ویرانه ندیدند چون باز
گشتند معروض داشتند که خشت کهنه بسبب فقدان ویرانه در جهان
معدوم است شاه گفت مطلب همین امتحان بود اگر نه تن بخشت آباد
نتوان کرد و حکما گفته اند که العدل حصن وثیق فی راس نیق
لا تحطمه سیل ولا یهدمه منجنیق یعنی عدل بنائیست آباد و استوار
بر فراز بلند ترین کوهی که نه سیلش خراب کند نه منجنیق ویران سازد
و شاید که ظالم را نیز در مرتبه ظلم گاهی بعدل احتیاج بود مثل گرده
قطاع الطریق که بعد از اخذ غنایم در مقاسمه اموال باین [illegible]

تحکم نیند بالدیهم آنچه ملوک سلف در این شیوه لازم است مجملا آنکه ظالم سو
ربطلوم دست تعدی بند بد ناله گوش کرده در تقویت مهم ایشان اشار
نماید فرصت دادرسی و مهمات عظیمه بکاری رجوع نکنند تا مستی و غفلت
ندهند که گفته اند رباعی هر چه حکم است چو او حارس مملکت است
در شب که نگهبان را نگهبان دیگر احتیاج نشود و در تکمیل مهمات
و امکان طاقت و توسعه تحمل رعیت و الا شاه نکته سنج لو کشف الغطا
میفرماید که هر که را بیشتر است افتقار خلق بوی زیادتر است اگر
در فرصت مهمات حکام مبلغ قیام نمایند مدام دولت پادشاهان نخواهد بود
ولله خلد هر مهمی را که مردان لازم دهند نه در پادی تحمل نمایند و نه در درگ
از آنجمله ملکشاه سلجوقی گویند که ملکشاه حمیم مهم بزرگ بخود نمود
و مهم خود به بزرگان دادیم هر آینه زوال مملکت بخود راه دادیم
دیدیم چون بزرگان سو مهم خود نمودند بود و چو صغیر کوچکان را مهم
بزرگ نمایند پادشاه عادل باید که از خلق ناحق رکنی و غضب
و عدوان و حرص و حسد و کبر و طمع و حیله و نفاق تا کلیه مجرز باشند

ولله درّ صفد

ولله درّ صفدر زوال مملکتش جای بود و آنچه دیگران را در این شیوه در کار است
آنکه هر یک بر زیر دست خود رحم نمایند و طمع در مال و ناموس یکدیگر
ننمایند بجهت غبطه و جلب نفع راضی بقطع و استیصال یکدیگر نشوند
بهر راحت خود رنج دیگران نخواهند و در جمیع امور شیوه انصاف
مرعی دارند در هر کار از نتیجه اش یاد آورند بجهت عبرت حکایت
قصه ترکان سنجر به پسر بره زن و تقریر این حکایت آنکه آنچه اند
سنجر ابن ملکشاه که از آثار معدلتش چنگال گرگ شانه کش موی بره
بودی و چنگال عقاب گره از زلف عقار گشودی و در عهد امنش
سبق نامه عهد کسری واد پیکر نقش رتبه هزار حاتم طائی نوشت
ره بر شانه زچنگ گرگ است در جهان تا که زلوازه عدل تو
حدت روزی بعزم شکار بر برگ نسیم خرامی سوار شده از شهر
بیرون رفت خارج صحرا از پرتو خورشید لقایش رنگ لاله
گلشن نی و رنگ بیابان از لمعه سهیل نظرش داغ عقیق یمن
گردید ناگاه شاهین نظر شاه کودکی را از دور رخسار مرغ قفص

پس بقصد صیدش شهباز خدنگ پرواز دلها بیچاره کبوتروار در چنگل عقاب
اجل گرفتار شده فتنه‌هاى بلند نظر کرد که در خط کرده خطا نکرد
آنچنان سلطان توسن از چابک بجانب او تاخت دید که دیگر ملک السما شد
پس دست ندامت گزیده و دل کبابش بیخ ناله کشیده آتش
غیرت برافروخت هرچند که فلک اف نشو میکرد بهار
زنش رونق تخت نقش عیش برادش بیخ تهه تنگ شد بر دلش جهان خراب
قصر دیدش شد آسمان خراب آنچنان یار دلنوازش از آن دلقوه آگاه گشته آشفته
بر فرق خاک ریز و از دیده اشک ریز موی سر کنده و مویه برکشیده
بر سر پسر آمده چنین پسر را چنگ اجل دیده تقاضای ناله موسیقار برکشید
هرکس بر تیغ ما شد هوش پر آتش فراق شعله نوش و زبان ناله انگیز
بنوای اشتیاق زمزمه‌اش چنان که لبت از پس نالش او
پشیمان شد فلک از نالش او آنچنان شاه از این سبب آمده تیغ
برهنه بدستش دلها دهم سنگ کودک زرشح رطوبت نهاده دید
که این جنایت از عزت و مطالبه خواهش با تو اگر تو قصاص

نکنم ز

خنجر پر تیغ بر سر من رانده اینک سرم بر کف واگر حلم عفو رجوع برادرم کن
همان زرم بر طبق الغرض رایت بهر چه میکند علی صلح است
و خنجر فتنه مباح کم سوزی کرم بهاری تو و اند آنچنان زنان آتشی
معدلت بدان حد دید شعله غضبش با آب عفو منطفی گشته لکن
شکستی رخنه در بنای سلطنت افکندن که راز انصاف و خرد
مایه انکشاف پس شاه برا از طیب خاطر کلی کهنه زنگ کدورت از آیینه
خاطر بصیقل الانصاف زدود اگه ترا تنخنه دبخ کرده لذ
حکم چنین کنی که چنین کهنه‌اند لمعه پنجم در محامد احسان
از مدلول آیه کریمه واللّه یحب المحسنین توان فهمید که در کام طبع
احسان شهدیست خوشگوار و در احسان بیمار چو خلعت حکمت است آن
بر تشنه عصیان بیالاید بلوث خسران امتزاج نتهند تا باکه لوث
صدق بذوق این شهد دراز اخوان فرمود لاتثریب علیکم الیوم
یغفر الله لکم و آنچه آنحضرت با اهل زندان در کتب مبسوطه مسطورات
مزیدیست بر حسن این خصلت و حضرت ابوالحسنین و لام آلیه القلوب

که عجب دارم از کسیکه بنده آزاد میکند و باحسان آزادی را بنده نمیسازد
که الانسان عبید الاحسان لا احسان بمعنی نیکی کردنست با وجود اینکه سعود و احسانی
که با سعود شده فاعل آن را محسن نامیده‌اند و رحم صفتیست باعث
بر ظهور محبتی که منبع احسان باشد و این صفت قائم است بذات انسانی
و حیوانات اول معلوم است و ثانی مثل اشفاق حیوانات با ولد که لذت
میرسانیکه بالعرض ایشان را بایکدیگر حاصل میشود چو الکونه ملاطفت از اثر است
و از مقوله ما نحن فیه نیست چو صنف انسان الکونه ملاطفت با ایشان
میکردند نفس انسان جو حیوان را در شکم کفتد قصدی نیست پس رحم اعم از احسانست
و نسبت بینهما عموم و خصوص من وجه لا ماده اجتماع مثل صاحب ثروتی که رحم او را
بر احسان وا دارد و ماده افتراق لا رحم بدون احسان مثل مفلسی که در دل او
رحم باشد و بسبب عسرت قادر نباشد بر اداء احسان و احسان بدون رحم
مثل احسانیکه بازای تواضع یا جلب نفع یا دفع ضرر احسان پس
این هر دو باهم اتم داشته‌اند لا آنکه هر یک از اغنیا و اولیا و ازواج
و محارم را در این شیوه واجب است در حق رعایت عجزه و مساکین

واولو

واولو و جار مجاوره ایمانا در حق هر یک بر وجهی رعایت مساکین از اغنیا
آنکه اکثر اوقات این طایفه را از خوان احسان و آثار رحمت بهره یا بخشش
بهره مند سازند و هنگام عطیه کشاده جبهه و خوش منش و دل باز باشند
کما قال تعالی شانه لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی و در عطا انتظار سوال
نکشند افضل آنکه بهر اکثری مستحق و بهر دو را محتاج سوال بکردانیکه در علت
استحقاق و ذل طلب و خجلت سوال کافیست بتکلیف ایمان مغلطه
و شهود عادله غایت یا افضاح است علامت احمق رکونه لا دعوت
کوتاه است نه دیده و اشنون صدقه در نهانی بده نه آنکه او کوه وسیله
شهرت سازی آن که بتواند دل بدست آوردن کمال رو نه خاطر او را
شاد کنی یا مبدء نفع از صمد دیگر عطا منه یا حیی جوجی گوشت گوسفند
از ذبح آن صدقه بدهی که بعد از التوبه اثواب صدقه و عقوبه عقاب
سرقت بسبب تو مبعث نماند حق مجلحت دریدن آگاه دار شیوه عدالت
فرو مگذار حق و احسان والدین بر ولد آنکه بجهت تربیت فرزند ادیب
خوردند تعیین کند و طلب علمش دهند یا یک صناعتی تا بحال

در محبت تفاوت میان اولاد نگذارد و از مصاحبت ناشایسته اولاد منع نماید
و در وصلت کمال ایشان در بهای رسم مضایقه در میان نیاورند که موجب
خواری در دست تا بوجه معیشت ره نمایند نفقه از ایشان باز نگیرند
خواری اولاد نخواهند بلکه ایشان را در نظرها توقیر دهند قال رسول الله
صلی الله علیه و آله اکرموا اولادکم فان کرامة اولادکم عبادة حق
زوج بر زوجه آنکه زن را متعزز ملاذ و میان اقربا و خویشان خوار
وی نخواهند و با وی ترش روئی و بیمهری ننمایند طمع در مال وی نکنند
وی را از جور و تعزیر و تهمت بستن نیازارند با وی امساک و مضایقه
در نفقه نکنند که شاید بسبب نقص عقل که زنان راست جانب
را آن دارد که در صدد تلافی شده مرتکب قبایح و فضایح گردند
که انهن ناقصات العقل والدین و مدار حصول آن باتفاق اخلاق است
از زنان تثبیه غیر مقتور لا دلا با که عفیفه شاید که اعفی باشد چو مادر را
پاره از محبت صرف دیگری نمود که شوهر باشد و زوجه زوجه در زنان
قطع تعلق از اقارب نموده محبت خود را صرف شوهر خود نمیکنند

و نیز بار

و نیز بار در حین اظهار محبت بصنف خادمی مبدل نسازند چه زینت که خادم از زوجه
در آن باشد و زن در حین بواسطه غلبه حیا اظهار محبت نمی نماید
هر آینه زنبور صلوحش مشخص است و حق رحم خادم آنکه چون این طبقه
تن اند جوارح مشخصند که اگر ایشان نباشند زحمت خدمت ارباب ملک است
پس هر آینه بر ایشان ترحم نمودن و شفقت و استمالت واجب است
و ایشان را از جور نمودن و بسیار آزار دادن در جمیع خدمات متعسر منع
باید که از آنچه خود خوری با ایشان حصه دهی و چون گرسنه گی نخست
ایشان را سیر کنی تا در سیری از ایشان غافل نگردی گویند که حضرت
یوسف ع در قحط سال مصر هرگز سیر نخوردی تا از حال گرسنگان
غافل نشود ایشان را از خدمات گران سنگ باید داد که دلهای شعار
نحو نکشند و نیز خدمات با مشقت بر ایشان باید نهاد که قرار قرار
دهند و مجموع آنکه در جمیع احوال رحم و احسان را مرعی داشته
رعایت مراد ایشان نه مرحمت کنند و فی الجمله قصه محمود غزنوی با پسر
ماهی گیر مشهور است ترجمان این سرّ است و تقریر این حکایت آنکه ادام الله

که روزی مجهود غرض تنها سوار شده بهر طرف صحرا اطراف می نمود
که ناگاه بر کنار رودخانه کودکی دید ماهی گیر دام را انداخته در جهد افتاده
روان ساخته دلش از حسرت ماهی چون حباب بریان و پشتش در خشم
صیدگیری چون کمان از ناامیدی غم بر دلش بجان عقوبت بیش
میزد که ماهیان همچون خرچنگ زمین گیر شده قدم بدامش
نمی گذارند دام گستردم ولی از نارسائی بخت تا تو در دامم در آئی
سر گردد از آن دام شاه مرکب سعادت بجانب او تاخته از کیفیت
حال و موجب ملال او سؤال کرد پسر کیفیت تقسیم باید
بر قضا و محنت همه را عرض کرد اگر امروز دلم راست نخواهد هر روز زینت بر
که از کسب ماهی معدودی چند بهر سد جمله قانعیم و الا مرتعد
قطع حواره خواهیم بود که تا چند بهر روزی غصه دربدر گردد
چه اتفاق است ما حسرت نصیبان را که در گرد امروز کعبتین
بخت نقش کم زکعبه چهره امل را در نشدر با کس والد هر چند حریف
دامم بدین تخته نیکون با سیه گلی درکشیده هر شش رخ شهنشه

دامم

دستم تهی کنار تهی دامنم تهی با دستم تهی و دلم در میان پر است شاه
بخیر از آن بیان پراکنده برنج بجانب پسر آمده گفت ای شهسوار غم مده
که چنین بندنامه با همه کس چنین فرزندی در صدد که روبت اگر بشر کنم از عزت
نمائی با تو شریکم پسر بدین معنی رضا شده و شاه بدست خود دام در آب انداخته
چنین مدار کشید بمیامن اقبالش صد ماهی در دامش افتاده بود از ماهیان جم
لکن سعادت ماز کلم ریخته بود ساغر غیر از شراب بلا لبریز نخواهد بود لیکن حمله را
به پسر داد و قرار تقسیم مداخل را بروز دیگر نمود روز دیگر که خسرو اورنگ
از شرف مدار اسهبت اقلیم گیتی با بیده کوس شهریاری در پیش جهه عالم
بحبور نوشاه بر مرکز سعادت و مسند اقبال تکیه کرده با حضار پسر
فرمان داد اطاعت شاه بیکاغذ پسر ماهی گیر را بار گاه شاه حاضر ساختند
شاه گفت مرا شناسی گفتم آنکه با تو در روز رسم شراکت در میان نهادم
دلشادی که چه ام معترفم پس جمیع مداخل سلطنت از دور تو با پسر
مقاسمه نمود چنین معروض است که از مجموع شاهان حکم مانده روی تنگ که از تو بسیار
حکم مانده

لمعهٔ ششم در حلاوت صبر

جزع اکثر نوایب و مصایب بتقدیر خدا که تبدیل و دفع آن از دست متعذر است
و انبیا است هر که به امتحان احلا پس هر آینه صبر در وقایع سبب مزید
حیات و حصول نجات خواهد بود چنانکه حق عز شأنه در انتصار ون
فی البأساء و الضراء و حین البأس اولئک الذین صدقوا و اولئک هم المتقون
حضرت اسرائیل در حین هجران ابن یامین و یوسف خبر داد و انما اشکوا
بثی و حزنی الی الله حضرت وی رسید اگر ابن یامین و یوسف هر دو که نابینا شد
بپاداش این سخن بجهت تو بار دیگر ایشان را زنده کردم پس معلوم شد
که در شدت غم خود را بخدا واگذاشتن و از دیگران پنهان داشتن
مایه سعادات ازلی است و موجب حصول امل و بهر عبرت کاملات
حکمت رنج ایوب و مجتمع صبر یعقوب و حکما گفته اند که جزع در امور
موجب خفقان روح طبیعی است و احتناق حرارت غریزی
و ثمره وی مرگ مفاجات است پس هر چند که در جزع مبالغه کنی هر آینه
سبب تقلیل حیات خواهد شد پس اشخاص مرحومه را همان به که در مصایب
عظیمه و نوایب جسیمه بطاقت کرامند هو رحلی ملکی مرض و تسلط الم

زیاده

جزع ننماید از زبان دشمنان نشوند و در شدائد و محن با بخت خود جنگ ننماید
و کم شدن مال و یار باشند خود عسرت روزگار و شدت احوال چهره بخراشند
نه باید که از جور دستان بناله در آیند و نه لهو بخشی از یاران زبان
بشکوه کشاید و حکمای جهان را بان توان شناخت که اگر عزیزترین فرزند
طعمه عقاب اجل گردد چنان نکند که نم اشک از دیده اش ظاهر شود
یا دلش زنگ آه گیرد و اگر او را سخت ترین بلیه از حق دهد ترحم نماید
که خنده از لبش دست کوتاه دارد و نشاط از دلش داغ گیرد و باید
دانست که در حالت شکستگی دل رنج نهان و ما اظهار ریش هر ناکس
نمودن ناکسان سبب نجات و شفا بهت تو خلاف است و انبیا
العطیات تحمل در حین نوایب و از دحام آلام چهره را کلفت
گلنار یعنی خون دل و حفظ دل خود را از حرکت صبر آرمیدن مایه روسفیدی در دو جهان
و در کتابی که صحت و آن لا یتعلق بها الا اکثر آفات در شداید و محن شکوه
صبر بر عزا داشته و در این حکایه قصه ابراهیم ادهم و دل بر مرگ فرزند
نهان و شکیبا است و تقریر این حکایت آنکه آورده اند

چو ابراهیم ادهم روزی با اصحاب خود در عرفات به وظایف عبادات و ذکر
و فعلیه مشغول گشته خواص را الطلبات مواعظ آیات مستفیض می‌ساخت
که هم چو شما که امروز سطح آینهٔ دل را از زنگار وساوس شیطانی و غبار
هوا و هوس جسمانی مصفا نموده بغیر عثرهای معاصی و ذنب عثرهای
نفسانی نفس را مقید سلسلهٔ خسران نسازد بحق ... زنگار را زره نفند (?)
چه امروز فوج ملایک طواف دلهای ... خمخانه محبت می‌آیند
و صیرفیان دار العیار ملکوت نقد هر دلی را به محک امتحان می‌آزمایند
مبادا که استشمام رایحهٔ محبت در گلستان شما نموده ترانه سرای
اولئک کالانعام بل هم اضل گردد و بدین نغمه ترانه سنج بیت
آدم آدم همی زنند و لیک — نه بعلم آدمی و نه بعمل (?) ...
دل را که مقام لات در کنج ایمانست باید که از حرم لات نشسته
سعی نمایند که از زنگ ظلمت پرده وصفا دهند والله لعرفات (?)
عرفان رسند — از هر چه غیر دوست چرا کند نه ...
کافر را سجده بت از صد اکثرست — و توضیح کلام در این مقام

اینکه

اینکه چو ابلیس حواس او خدم جوارح را از منصب خود عزل نماید
تا دام نفس قدرت تنزل از الواث صغایر و کبایر تنزه باشد
اگر طلعت نگاه بر بستان نگه کشد قدم بر حرمی ننهد و اگر گوش شاهد
سمع راه استماع بندد صورت نامحرم کی ره بدو حرم دهد زبان نطق
لعقد سکوت در بندد تا نگوید آنچه نگوید و بار را (?) سکون تقید ...
تا نگران نزند ای دو عین تو از ... ز همه ... آنکه ترا
دل ز همه چیز تفرقه دلست حاصل ز همه — دل را یکی ببار و بگسل ز همه
لهذا از توضیح غرایض نصایح و تلویح مواعظ فوایح ابراهیم سلطان
چشم از طلعت لیلی انجا که ملک قلوب حجاج را بحجب قاطع
غمزه متصرف شده و روز عید زوار را به مستی نگاه حج خانه
کعبه سیاه کرده آهوی نگاه را که چشم غزالان دشت را پریشان
کرده و شاهین صید پیشه نگاهش کبوتران حرم را رم داده
لعل و چه لعل چشمهٔ زمزم در او نهان — چشم و چه چشم خانه مردم از او خراب
عارض بدان صفت که ز شوق نظاره اش — پیش از کفش قمره رخ چید نگاه (?)

القصه ابراهیم خان از مشاهده آن پسر بیقرار گشت که هر چند میخواست
عنان نگاه از شهرنگ حسنش کشیده دارد دست طاقتش سست میشد
و پای طلبش چست بهر طرف که پسر خرامیدی ابراهیم را دست شوق
گریبان کشیدی و بهر جانب که آن شوخ آرمیدی شیخ پای طاقت خود را
شکسته دیدی   وقت رسیدن تو بهوش از سر آن زمین
گاه گذشتن زتو سعی گریزان زمین   چو عارف راسخ آن کار
لغایت ... گشته با اصحاب گفت عجب حالی است که مرا
بی اختیار با شاهد عشق و ... را این پیر بهم رسیده که عقل و ادراک
سببش قاصر است   بگفتا فرزند خود حیرانم امروز نگار خویش
سرگردانم امروز   غمی دارم ندانم کاین غم از کیست   بجانم
... ماتم از کیست   مریدان هر یک آن صورت حال را
بر معنی ... بعضی آن را از معقوله   اتأمرون الناس بالبر وتنسون
انفسکم دانسته آغاز مرتدی نهادند   توبه خواهان چراغ توبه
کم ... جمعی دیگر که بارها طلای طینتش را بر محک امتحان نهاده
بودند

ترصد کرامتی که بر آن ترتب نمیشد و از غش خالص داشته
... بهرچه در نگرد عیب نکند الود نه بگرد است از عجب
ابر نبین که میان صدف گوهر حسین پس ... تا نکند ... بیرون
شیخ را خبر دادند که فرزند صلبی شما از وطن مألوف بشوق ملازمت
مدینه دیار آمده الحق در خانقاه ایستاده اذن میطلبد ابراهیم
بعد از اذن ... چشم لغزه میمون پسر اختیار ... جانان
یار است که در عرصه ... غارت گری ... او را نوازش ...
... دل بهوش ... و کرد تعلق ... گفت
... دل محبت معشوق با غم فرزند   نصیحتی است ... را
... ابراهیم دید که محبت فرزند با مادر دل ... آورده
... ملک دارد و عنقریب در دیوان ...
غافلین ... که ... خانقاه دل را ...
محبت ... سیاه چشم ... دارد دیگر تو ...
... تمام ... که عشق ... شیخ پسر آغاز ...

نمود رخش بذوق تماشای گلشن فردوس پر گشاد   پریدن گه ز کنج روحش آغاز
سروش غیبش این صدا درداد   کز مسند برفراز لامکان نه
تو جوهر شیدی قدم بر آسمان نه   اصحاب از بشارت این حال تراه
نهاب دار بدل گردان گشت و لیکن محو معتقدینه اطاعت اندیشه را
غبار بر دل از شوق محبت خدا که دل بجوار خاطر نشسته جبرئیل
دل گوهر را بخوش تسنیم گداخت و نکهتش نیاز ملک را بخلق حجاب
وریان ساخت   گرچه از آن ورطه دل از جان گرفت   هم جگر
خویش بدندان گرفت **لمعهٔ هفتم در عذوبت عشق**
بدانکه عشق مشتق است از عشقه و عشقه نام گیاهی است که مانند عروق
بر جمیع شاخ و برگ درخت پیچد در اصطلاح کیفیت است که در نزاع
[illegible] کشته و واسطهٔ قرب طالب المطلوب گردد رحم از آنکه
روحانی را باجسمانی و این بر دو نوع است حقیقی و مجازی در لمعهٔ دیگر صورت
می بندد در اینجا مراد از عشق حقیقی است که نفس [illegible] قطع
نظر از جمیع علایق و عوایق جسمانی [illegible] بهدایت صبح تجرد از ظلمت

شام تعلق

شام تعلق میرهد و چون عشق حقیقی در مذاق صوفیه جرعهٔ محبت از مآل
پس منبع این فیض حقیقی خود نغمه از الست بربکم هست زیراکه
جرعهٔ عشق حقیقی در مذاق صوفیه عبارت بجای محبت الهیه
در دسبوش [illegible] خاک عالم ریخته سرمستان این نشئه را اولیاء الله
گویند کما قال فی حقهم افضل من شرفه بالنبوة علیه التحیة
ان اولیاء الله سکتوا فکان سکوتهم فکرا و تکلموا فکان کلامهم
ذکرا و نظروا فکان نظرهم عبرة و نطقوا فکان نطقهم
حکمة و مشوا فکان مشیهم بین الناس برکة و [illegible] لذا این زمره
در عرصهٔ قرب احدیت و ساحت فیض صمدیت از اول [illegible]
گرانیدی در آخر نظر نمایند که الله صانع فکل صانع فله مصنوع
فالعالم مصنوع و اهل ظاهر بطریق عکس عالم را واسطهٔ وجود معرفت [illegible] اند
که العالم مصنوع و کل مصنوع فله صانع لاجرم فرقهٔ اولی را که
ما رأیت شیئا الا و رأیت الله بعده و جمعی از صوفیه [illegible] گفته اند
یعنی بحقیقت وجود جز وجود حق نیست و این [illegible]

پرتوی از لمعهٔ او دارند که هر یک رنگی تابد و چون از شیشهٔ عرض
مرآت شدن خور رسید که شیشه‌های مختلفة الالوان تابد هر آینه
منعکس الوان مختلفه خواهد شد و حال آنکه از خود لون ندارد
پس ایشان هر چه نظر کنند حق بینند و هر که را چو بیند او را بیند
یک چراغست در این خانه و از پرتو آن هر کجا می‌نگرم انجمنی ساخته‌اند
گویند جمعی ماهیان پیش هم نشستند که مادتی است که حرف
آب می‌شنویم و از وجود آب اثری نمی‌بینیم نمیدانیم که آب چیست
پس نزد ماهی که بزرگ ایشان بود آمدند که آب را با ما بنما در جواب گفت
شما چیزی غیر آب بمن بنمایید تا غیر آب را بشما بنمایم و شرط است که در حلی(؟)
تجلیات نور یقین چنان از مستی تجلی که بیخود است زبانم چو [illegible]
[illegible] عکس شخص در آینه تو نیاید دیگر اگر خواهی از زه کمانه باید بجو
پرداز که بیند راکبی [illegible] رسید هر چند خواست که اسب را از آب براند
هر کس رم می‌نمود پس آب را گل آلود کردند تا اسب بگذشت چه جدولی
گفت است تا [illegible] امید قطع این طریق را او مشکل بود چنین خوش [illegible]

در اینان بند(؟)

در میان نه به مطلب رسید و هر چند در این راه بیشتر رود نقش قدم بیشتر
و چند آنکه این بحر را القعر رسی گوهر مقصود زیادتر یابی که شاه فرمود
نوشان لذة للشاربین بر حلقهٔ صبوحی کشان ساغر کمال از معانی
سلسبیل فیض ازل و جامی بخش لطف لم یزل شاد و تر(؟)
در جواب سؤال سائل فرمود که در حقیقت تجلیات انوار قدس
سؤال نمود فرمود نور اشرق من صبح الازل فیلوح علی هیاکل
التوحید آثاره پس شوق زیادتی افزود طلب زیادتی توضیح نمود
بار دیگر فرمود اطف السراج فقد طلع الصبح اعدال این طائفه را
بعضی اوقات حالت مستی دست دهد از غایت کمال محبت و از آن
از غبار هستی در چیده و هر چه غیر حالت جلوه را این دیده و بیان کمال
برخوار عرش تعلق زمزمه بر دنیا و حقیقت [illegible]
نمی‌کردند این مرتبه را فنا گویند و بعضی چنین عجب تعبیر
جلوه نقش در لباس امکان است باز از آن اوج رفیع بجاده [illegible]
میدان آمده کسوت معاشرت در بر می‌کنند حالش را [illegible] است [illegible]

لولا رجال التی کنت علیهم لم یستقر اره الحکم در حجاب دهم پس اگر
در حال معاشرت جمیع امور مرد سالک متابعت شریعت غرای
نبوی نموده قدم از منهج صواب بیرون نگذارد و هو فی عیشة راضیة
والا از زمرهٔ گمراهان خواهد بود فاتّقه یا وبه و بدانکه حذق این
محبت منوط است بمعرفت ذات جمیع الصفات
الهی که اظهار حقیقت تا بدانی که در کدام مرتبه و خانه که میرسی والا بمطلب نرسی
در کتب احادیث مسطور است که در زمان خلافت موسی علیه السلام
عابدی با آنکه چند سال عبادت میکرد هیچگونه اثر قرب درگاه ایزدی
بر او ظاهر نشدی روزی حقیقت آن را بجناب موسی علیه السلام
معروض داشت استدعا و اظهار آن حال بحضرت ذوالجلال نمود موسی
در حین مناجات از سبب رد و قبول طاعت عابد و موجب بیگانگی
او از کعبهٔ یقین سؤال نمود جواب شنید که با وجود جهل او سبب بعد او
شده جاهلان را در این درگاه راه نیست اگر فردا بجهة امتحان
نانی با او بنشستی حالش بر تو ظاهر گردد حضرت کلیم روز دیگر

بزیارت عابد

بزیارت عابد آمده بساط همی لطف و مصاحبت بازی گسترد چون
زمانی بر آمد عابد لب بسخن گشود که حیف که خدای ما را الاغی نیست
که سبزهٔ این مرز و بوم را چریده علف مفت بخورد موسی علیه السلام
گفت ای جاهل خدای را مرکوب و راحله چه حاجت است عالم از آن
اوست از این نوع سخنان است که سد راه تو گشته است و ترا
در پس حجاب دارد در این مقام تمثیلی که فی الجمله بر حقیقت اسرار
میان عاشق و معشوق دلالت نماید سالکان این راه را دستور العمل باشد
قصهٔ دیوان نغزادی با آن دختر بود و تقریر این حکایات آنکه صاحب نظر
گوید که در دار الشفای بغداد جوانی دیدم مقید که نسیم انفاس ناله
انگیزش تاراج گلشن حسرت کرده و سیل عشقش جگر آتش
نمک خوان وفا پرورده و از هجوم گریه سیل آتش رنگ دجلهٔ بغداد
کاوش جگر ریخته که ناله اش غلغلهٔ تیشهٔ فرهاد و نعره از شور عشق
در آتش بود و از سر جوشش بادهٔ محبت بر خروش نظم
سری نهاده بصد داغ و درد بر بالین تنی فکنده بصد الم و ضعف بر بستر

چون از بیم شبیخون سپاه جنون ملک عقل از ملک وجودش از پای
کرده روی بهزیمت نهاده لاجرم بیانه زنجیرش معقول داشت
ولیکن چنان بر باد آهنی چشم سلسله موئی سر همتش بهیچ کم ازین سلسله را
مجنون همتش جز زنجیر زلف گردن نهادی بر گوشهٔ حصیر ماه و جای
بجا نگاهی نشسته گاهی متحیر و گاهی بدین نغمه متذکر لکنه بعد از اجتناب
باد و ز آتش که دو گره که نهی زنجیر بر گردن فتد از پا گره ای یار بسم
دلسوزی کیفیتش ای جوان میباید که رنگ آه را بر آینهٔ چهره ات رنگ
نهفته و سیاهی دیده ات از سیاهی بیرنگ سیاه ظلمت آمده اگر چاره کنی
کار خون خواره مزاج سودائی محترق فراق محکم شده اعلام
با یار چه قرار تدبیر دفع بلغم بحران عجم تیغ و اگر که ازاله
این مرض که در طبیعت است ممکن نیست پیغام از حقیقت باید اگر صبر
انکهان تو جانان بعد از وقوف بر انکار اسکان دارد جیب
در ضمن مست همچو سرو بپا استم بیدارم گر خواب نکند بی تو عجم بر خارها بی
جوان گفت پیغام فرستگی نغمات محکم رفته و جلدی خانه بود

در کوچه

در کوچه بعد از استماع جواب مکتوبی که آن ملک کوب شد باز خون
که از آتش حسرت بر خاکستر جگر نشسته آب اشک به دیده ریزان میگویند. عجز
در عشق توام طاقت تنهائی نیست / وز هجر تحمل و شکیبائی نیست
تا تاب و توان بود تحمل کردم / اکنون چه کنم تاب و توانائی نیست
حسب المرجع آنجوان مهجور خانه آن مجروح را سراغ که چون بعد بتکرر پیغام
بر صاحب خانه لوا انجمن دختری دیدم که آهوی زرد باد نازش چشمش
شیر دلدلان را در کمین نشسته و ترک خون ریز غمزه اش سر فتنه بر گرفته
زلف بسته از رنگ لعل لبش خون در دل یاقوت خانه شسته و از انجم
سنبل زلفش بازار زمرد کاسد عکس هر موی گیسوی او دلها مانع آن
رگی از دلها و خال هر دانه خالش در دل عنبر نقطه از سودا است
شهره است کز فتنه بر آتش تیغ / انقدر تیز نباید که کی خون بتیغ
سر درج لب گفتم جواب بگفت / در عشق کسی را که توانائی نیست
وز هجر تحمل و شکیبائی نیست / مرگ است علاج او در هجر از مرگ
هر مصلحت دگر که خواهانی نیست / با زلی که گشته کیفیت جواب را بگوئی آن

باز مخدوم بیچاره نعره بزد و جان بداد چنانکه اعلام واقعه چون
بدر سرای دختر رسیدیم آوازی شنیدیم که دختر نیز بمرد شنیدستم
که روزی کرد لیلی بقصد فصد رگ زن میل چو زد نیش
بیفتاد مجنون از پا بجنبید نوادی رگ خون از دست مجنون ملعم انگشتم
در چابکی چمن وابن گاه از عشق مجازیست جمعی از علما
مجازی را سبب ارتقاء مدارج حقیقت و معمود معارج قرب داشته اند
و المجاز قنطرة الحقیقة بعضی از حکما این حالت را نوعی از مرض
مالیخولیا شمرده اند که بسبب استحسان صور و شمایل جمیله اختلال در دماغ
و آشفتگی در دماغ حادث و ظهور این مرض را در لغرض خواب
و لطافت سبب استعداد ماده ایشان بیشتر یافته اند و علاجش را
بکثرت مجامعت و ملاعبت و صید و سفر بعید العهد و اخبار
موحشه از جانب مطلوب مناسب دیده اند و بعضی گفته اند
العشق نار یقع فی القلب و یحرق ما سوی المحبوب و ارسطو گفته
العشق عمی الحواس عن ادراک العیوب و قیل العشق نار موصد

تطلع

تطلع علی الافئده بهر تقدیر عشق که بغبار شهوت ممتزج باشد
هوس شهوت است چون در محبت شرط است که نفس از کدورت
شهوانی مجرد خاطر از آلایش لذت بهیمی چون همت اگر خاطر
و میل بیشتر طبایع را بنا است که پیوسته منت طوق تعلق بگردن
دل گرفته به زمزمه شوق و ترانه خوش باشند مقتضای طبع ایشان.
کلمه چند در صفات عشق و عاشق و معشوق نگاشته خامه شد
ذکر صفات عشق بدانکه عشق خسرویست که چون مملکت دل بهمند
خار خار در بازد آن عرصه را از غبار آسایش بپردازد نسیمی است
که چون بگلشن خاطر جلوه گر آید صد گل داغ بر چهره ها گشاید
گاه طفل اشک را بنوازش دایه طلبکون در بر کند و گاه افسردگان
اورنگ عزم کلاه آتشین بر سر نهد داغ بر دل بر ... از زبان ...
چون داغ هجر بر جان و دست بر ستان از غنچه داغش چون شگفته
نرگس گل رخان و چلش فصل بهار گلشن امید بخارش فیض سعادت را
کلید داغ عشق چراغ دل افروزی سوزش سود فیروزی است

عجب نیست شوق افزا و کیفیت است بجهت صلا از جا نماند است
دار عاری عاشق است تا تواند دل از شغلش یکبار بردارد و خاطر از رنجش
سبکبار بگذارد زنگ زدودنش از جامع جمع اینست ...
نشنیده می تقاضای وصال است ذکر صفات عاشق در محبت یار که
وی بار و درم زری و جوان نوش و حقه فروش و تیغ بجور دادن
دو دل رهبر بهاران شرط است نجات یار ز سالها بهمن نه به بیداری معمار
دیده انکه در عاشقی کف پر زر به کمر دست پر داغ و کیسه زهی بسته
خوشتر از گریبان کشاده است و دامن با زآری خ رفو را نشاید نیست
دینار دیناقوت سر لک را که خریدار نه چو لذت عشق در آن است
که خاطر جانان را با نثار زر و سیم از سایر نیز بغفوان و زنگ که
گفته اند عاشق را بطرف کنج تا زری پیدا کنی خاطر عاشق را
از غایت تلهب شعله شوق در هیچ حال از معشوق تسلی نیست چون
در آغاز عشق مطلبش دیدار است بعد از حصول از غرض در خوض خاص
و اتصال انکه مدام در کنار او جمع مدعا است پس از آن یا به رکذ است

ثمره

ثمره آن رنج جز غصه و ندامت بپایان نخواهد بود پس اگر عاشق
حریص طبع باشد و تواند که با عشق یار مدتی بسر برد و الا زوال یا هلاک
مهوش در عقب نخواهد یافت ذکر صفات معشوق از سنگدلان جفا
کار و جور پیشگان عاشق آزار هر چند با غرور حسن فریفته اید
در راه استماع نصایح بجرم گوش نخوت راه نمیدهید ولیکن عجب
قیامت ندامتی دست گریبان است و علامات زوال تر در کمان
از سیاهی یاس عارض و خفت ترازوی حسن یاد آورید که شام بلی را
صبح امیدی از پی می باشد و ماتم ندامت را سؤال در عقب
نیست باری عاشق صادق را از بو الهوس ممتاز شناسید و از آزار
یارب سحر خزان بهر رسید بیوفائی شعار خود سازید و با اهل وفا
نرد دغا مبازید حاصل کلام در شیوه محبت و آیین عشقبازی این است
آنکه اگر کار میان عاشق و معشوق بکدر باشد که بحکم تحرز نفس
حجاب قرب روحانی ندارد چنانچه اگر بصورت جدا باشند
ولیکن بمعنی یکی اند و اگر در ظاهر از هم جدا باشند ولی بباطن

در عین آن شب خالحمله قصه آنکه زلیخا یوسف ع را در زندان
و تا نیر الم یوسف بر مزاج زلیخا بادیده خشم دیدن آن است را انکار
و تقریر این حکایت آنکه آورده اند که چون ماه سپهر کنعان از طلوع
زندان منخسف شد و کوکب بخت مصریان را در محاق فراق
مبتلا ساخت زلیخا که بهتداد تراکم امواج ابتلا بنای بزم
وصبرش را از بنیاد انداخته و امتداد تلاطم امواج سودا سفینه
عقلش را غرقه ساخته بود لاجرم بسبب مالیخولیای عشق انحراف
در مزاجش ره یافته نه دلش از صبر چشم یاری دید نه عقلش را با دماغ
سر وفاداری دماغ عشق ندارد بجای زلف بر کس که این
معامله با خاطر پریشان نیست روزی نفس روباه مکر عرضش شد
بر آن داشت که با بازار یوسف داغی تازه بر دل یعقوب نهد
چون بزندان آمده جلاد را فرمود که تن یوسف را از آسیب تازیانه
چنان آزرده سازد که صوت ناله اش بگوش من رسد و سبب تسکین خاطر
من گردد مجموع سیاست پیشه اطاعت اندیشه را که خاطر رسید

دلبری

که بر جسمی که بالعرض بر طبع او مستولی شده بر جبین او از شمع اقدام آن
بمقتضای حکومتی هرگز تاب عقاب آورد بدنا مکرر کی کال را
چون سنبل زلف بنفشه در تاب افکنده و شاخ یاسمن را صحن لاله داغ
بر جگر نهاده و نسیم سحر اگر از جهان بر آن جنبش قدم به انگشت نهد نقش را
نیلوفری سازد نهفت مشک اگر نرم دماغش ره یابد شود در آن
رنجی اندازد زلی باز که گردش رنجه یا اگر کفش پوشد
ز رنگ حنا چه رفتش تحمل نازکی گذارد حلد خار محمل پایش چو خار
بالضروره حیله اندیشیده تا زیانه رجوعی دیگر نزند و یوسف را
با علاوی ناله تعلقی غم بخود ار چند یوسف در طریق استغاثه ابهام زنان
غیر محو زلیخا در زجر مبالغه بیشتر میکرد عاقبت جلاد دگر بخاطر
رسید که اگر سبب امتحان کشف اندام او نحو کیفیت ادراک
حکم اطلاع یاد مبارک که چگونه از علامت تازیانه اثری نمی بیند
همچون ریسمان تجفه پیچیده مرا لعقابین بلا کشد جانانه بگدازش
شفقت را گشته مقدار سر سوزنا لوی آسیب رسانم ولله جانم به جانم

بمقراض قصاص بریده خواهد شد پس قصد آن فعل و وصف مکن
چنین تازیانه اول نزد زلیخا گفت بس است که دیگر تابم نمانده
دست بدارید که تابش نماند   سوخت در چشم خوابش نماند

لمعهٔ نهم در مکارم سخاوت

قوله تعالی مثل الذین ینفقون فی سبیل الله حضرت الهی رب العالمین
در محو فرط بدیه علی الانعام صادرت نعمت علی الدوام سخاوت
عبارت از ملکهٔ طبیعیه است هر آینه ببذل مال برضای خداوند مستحق
پس هر آینه صاحب این سیرت محبوب قلوب کافهٔ انام خواهد بود
حدیث معجز نشان خاتم نص الرسالة دال است بر سبقت اسخیاء
در دخول جنت بر سایر امم چنانچه در حین مخاطبه بایزید و حاتم
نحو دمعه اسرعکن الحوقانی اطولکن یدا یعنی از شما آنکه بذل
نعمت بیش است در بهشت زودتر می رسند از کسی پرسیدند
که تراچه رسید که ایم رغوا کرد گفت از مشاهدهٔ بنای عمرت کرم
دانستی که دولت دست صرف بکرد دیگرش ندادند

دلغو بی‌نهار

وصف سخاوت بیشتر ذاتیست اگرچه بکسب نیز حاصل میشود اما آن
اعتباری نیست که بدان طریق که حصولش کسبی است شاید که زایل اختیاری
باشد و از حسن سیرت سخی قبح ضدش که بخل باشد معلوم میشود
قال الله تعالی یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله
فبشرهم بعذاب الیم در کاخ ابراهیم مسطور است که الرزق مقسوم
والحریص محروم والبخیل مذموم و گفته اند که انفاق مال سبب
صیانت اوست و امساک موجب تباهی چه بار مثل حوضی که از ممر
خروج مسدود نمایند باحداث رخنه شاید بیرا انکار کرده دنیا را
دوست داری بده تا بماند و اگر دشمن داری بخور تا نماند حکما گفته اند
که سبب نقصان حرارت غریزیست چو بخیل بقدر کفاف نمیخورد
و بدانکه سخاوت متوسط حد است افراط و تفریط و حد وسط اول
اسراف گویند و این عبارت است از زیادتی مال و خرج
و صرف مال در غیر ضرورت و بذل اموال بغیر مستحق قال حضرت نبی
صلی علیه السلام اخبث الناس من اخذ بغیر حق و اعطی بغیر مستحق

و این صفت شیوهٔ سفهاست و شرعاً بجا این طایفه لازم و صاحب
این طبع که هر کس بیند که از ممر میراث یا گنج یا زری بی‌تعب جمع گردد از
و از مشقت ضایع و بی‌بهره‌اند لاجرم قدر زر ندانند و حدّ دوم
آنکه کناره از زیادت احتیاطات در معرفت مستحق و محل زکات
پیش از قیاس و صاحب این طبیعت سوء سخن بدگفت چو این شیوه
به بخل اقربست و حدّ سیم محمودست بدان و بدانکه حق الله مرور الدهور
و در حافظه نسی‌ورست همینقدر کافیست که بخل از جهت ضعیف زمین
در مؤنت و قدرت داشته باشی آزاد دستگیری کنی چون گرسنه بر در است
آید بود المحروم نیاز بخل قال الله تعالی و اما السائل فلا تنهر زیراکه
از نیکان لازم مگر در حالت عسرت کافر نعمت شود بدان نیک اکرام
مستحق باشد و شکر کننده را عطیه محمودست اگرچه غنی باشد از جمله
سخنان حضرت پرویزست که شکر کننده را نعمت دهید و نعمت دهنده را
شکر کنید و گفته‌اند که قدر شکر کننده از نعمت دهنده بیشتر است
چه شکر باقی ماند و نعمت فانی گردد و مکتب هنر از جمله سخاوت

ومفاد خبر

ومفاد خبر دخول جنت است قال النبی صلی الله علیه و آله افضل اشیاء
مفتاح و مفتاح الجنة حب الفقراء و فی الجمله آنچه از اصمعی عرب
منقولست ذکر آن مناسب این مقامست و تقریر این حکایت آنکه
نقلست از اصمعی عرب که گفت در آن اوان که شهباز اوج پرواز
همتم بعزم صید و حوش معانی غریبه و شکار امور عجیبه بال رحلت
گشوده مرا رحاج سفر داشت وقتی بعزم سر حجاز راه دراز پیش
گرفته بعجم در شب تاری که ماه در سحاب بود جان تیز گامان حمله جانگ
بگریه ره از دیده گشوده برق حرکتش از رعد ناله بحیبت و جود دیش
بر فلک ها له می‌گشت زمین با تمامی غبار هر چند رنگ از اره آتش
بر دود همان طوفان سیلش تا بدماغ فلک برفت اقناع حد الکبر
دامنش میگرفت همان خون صد بحرش بگرداند خوش آمدش بکار آید
نقد داغ بر جگر برام خاک بر سر عاقبت بر دیده جیحون گند
طغیان با عنف نامه سیاه کاران را حجر [illegible] سیه روی ساخته و سیلاب رنگ
بنیان بیستون را از پای در انداخته القصه در آن شب دیو رنگ عبای لیل

در غول ظلمت را بصیرت ببرد و چنین از آسیب قهرمان باران از هر سو که میرفتم

بپای نیافتم ناچار بعزم هزیمت توسن کام را لجام کرده در عرصهٔ بیابان

از هر سو شتابان گشتم گرگ گریز از خویشتن ترسان بود سگ گریزم با گم ضعیفان بود

و کلبی هر جانب که رو میکردم صورت رهائی نمی‌دیدم و از هر سو کام

بر میداشتم نغمهٔ خلاصی نمی‌شنیدم ناچار دست از همه شسته دل بمرگ

نهادم دست از جان بر گرفتم و تن به بلا در دادم نه قدم راه شناسی و

نه طلب مقصد جستی کرد با دم که در این باره بسر گردانم ناگاه از طور

هدایت شاهد صبح لقای خورشید سیمائی از افق نورانی رخ نمود و از عکس

فروغش شب مشکین لباس نقاب ظلمت از چهره بر انداخت از پرتو

عارضش فلک گلگون پرند را گلنار ساحت در آن شب تار

لمعهٔ نار با رغم از دلم بر گرفت بار غمی که خاطر خسته بود از او

عیسی دمی صد الو بنار و بر گرفت از ذوق مشاهدهٔ این شمع

انجم بر افروخت غنچهٔ دلم بخنده لب گشود پروانه‌وار گرد او [illegible] کرده

و بلباب اقالیم خویش ایمان القصه براه شغله [illegible] بسر بردم تا نزدیک

السلام

رسیدیم شنیدیم که اعراب با غلام جمعی خرمهره که عجب جالی است که راه

آوازه از راه [illegible] و در از بدیع [illegible] آمد جا رطوبت برد

مانع روشنی آتش گشته بار بر دیگر این نوع باشد آتش را افروز و اگر

[illegible] خبر و [illegible] مهمان [illegible] رسانی تو را از یاد [illegible] آزاد کنیم القصه

چون نزدیک غلام رسیدیم در زمان خبر را بخواجه داد و بخواه آزاد شد

شکر خدا که از مدد بخت کارساز بر منتهای همت خود کامران شدیم

القصه تا سه روز که آنجا بودیم هر روز بنوعی بهتر ضیافت و توطئه

اسباب اقامت قیام می‌نمود گاه به بریان کردن و گاه گوسفند

خوان [illegible] کباب آهو شور کرده و بندش جگر تهیه بریان کرده

فرو نکند [illegible] از [illegible] که برخوردار باد از زندگانی

بعد از مدت سه روز شیوهٔ انصاف مرا آن داشت که بهر تخفیف

تصدیع با رغبت بحیطهٔ ارکان [illegible] را بسفر مبدل سازم

که گفته اند کار طبع بکنج بر سر خوان کرم نان نخوری عوره با هم زرخ

میزبان تا در آن زمان که در ترتیب اسباب سفر [illegible] باطلاع [illegible]

گشودم دیدم که از رنگ رخ‌بین جمله نقش بسته هیچکس از آن قوم
متفق جوابم نشد مرا از کیفیت آن حال حیرت افزود از فرط
تعجب سؤال نمودم که نه در این چند روز نوعی مغز وهم از جوانب
احوال شما پر حمله شده که تا غایت از عهده نگارش بدر آریم
چه دریا داش حیرت زا آیم   که تا محشر ز خجلت سر بر نیایم
اینم یکان در دقت جواب است وصل انقطاع ظهور حسن رخ‌بیان نما
عجب بمنه القصه یکی از ایشان متعرض جواب گشته گفت تا مهمان
عزم اقامت دارد بجان و دل خریداریم و چون هنگام فراز آمد افزون‌تر ارام
چرا که داغ فراقش جگر سوز است و آتش هجرانش شعله افروز لیاقت
مهمانان هجران بادیه که ما را بذر گذار لهو سرخجه کرد بیت
نمی‌باید بمردم آشنائی   چه گوئی حیف باشد روز جدائی
لمعه سیوم در حمایت شجاعت   هر آینه شجاعت اتم و اهم است
از سخاوت چه شجاعت مستلزم گذشتن از نفس و مال است
و سخاوت مستلزم اخیر و گفته بدین صفت الجود است قال رسول الله صلی الله علیه و آله

ان لم

ان لم یکن شجاع و لو عاقلا حسنة و اکتساب در این صفت نا
مشکل است از سخاوت چه بسیار صاحب جبن کثرت مشاهده و ممارست
و مساطره در مبارزت دلیر گشته و شجاعت که باستعانت علم در حین
ظهور خصم باشد نحو نوع الحکم خواهد بود چه بعد از اطلاع هر آینه
اندیشه در طریق مدافعه چاره جسته خوف را بجمعیت مردک
از طبع بر می‌کند و قبل از وقوف اندیشه را در طبع مدخلیت
و وهم مستولی نه از رستم زال پرسیدند که کدام نوع از شجاعت
تحو در مدت عمر مشتر مغز در لجه لعق کشتی در بیشه خفته دیدم
احساس محرکی در ته جامه خواب کردم چون دست مالیدم
مار سیستم آمد چند ساعتی نگاه داشتم که سنگ بهر کشتنش آوردند
شجاعت را سه صفت است افراط و آن عبارتست از کارهای بی‌باکی
و دلیری که مقتضای حزم و خرد دافع نشود چنانچه بعضی از کبر قلب
آتش زنند یا با جمعی ستیزند که هر چه کار در آن نه نهند این را تهور گویند
و نوعی از جنون که گفته‌اند   مزن بر سپاه زنخ بیشتر

که ابله زند مشت بر نیشتر　　و چه جویم تو لیط و این کتابها از احتیاط
دور از حواس است در کارزار دور اندیش در عاقبت کار
تا نگرد که فرصت بدست دشمن افتد و این شیوه از مقوله احسن است
و نهایت مذموم والوسط بینهما الشجاعة یعنی شجاعت نفس
دلیریست که مطلق واقع شود از روی عقل و حزم و صاحب شجاعت را
در امور لازم است قصد نیز معتبر است چه قضایای اتفاقیه منکر
راهی که تیر بقصد صید از کمان کشاید و به دشمن آید وی را شجاع
نشاید گفت و آنچه مجوز شجاع را در این شیوه نخوت یکبار بداند که
در وقت محاربه احتیاط از دست ندهد و صرفه خود را ملاحظه نماید
یعنی با مقاومت نیاید و از فرار عار ندارد که با برق ستیزه
نمودن منصب خاشاک نیست و گزاف خصم ننماید شجاع
دشمن آن خواهد دست از وی برآرد و دیگر از هر کس اثر باشد
بر عاجز تر از خود است جفا نیاید و چو عاجز گشتن شیوه جوان
نیست در حالت نبرد از ترک نهراسد بلکه ابخش را کنار افکند

لهذا

که هیچ نفس پایدار نخواهد بود قال الله تعالی قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت
او القتل و بر آنچه نگفتن خود سرخ رو بودن به از زیستن است چنانچه
شاه نگارستان شجاعت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام
بدین معنی اشارت فرموده که والذی نفس علی ابن ابیطالب بیده لالف ضربة
بالسیف علی راس اهون من میتة علی الفراش از زیر دست ظلم بیرون
چه سبب قبا و دست قلم کوتاهی از نخوت رکیکش بسیار الهام برسد و نفس ظلم
زهر اعراض نچشد در معرکه کارزار شالاان باشد چو اول مبارزت
اگرچه شیمه صعوبت است ولیکن خاتمه اش راحت و مفاخرت حکام بود
دشمن را حقیر برکند اگر در کار آن شکسته در ضبط آن احتیاط تمام مرعی دارد
تا با بدکیش مایه غفلتی جمیع رنج خود ضایع نکند و گاه باشد که بسر نیزه در بازد
چنین آنچنان که با بدکیش تقصیر سر خود را در باخته و همه رنجش ضایع شد
و تقریر این حکایات آنکه در این اوان بصحت رسیده که درویش ژنده پوش
و صاف مشرب دلق پوش که کام نفسش از چاشنی الفقر فخری حلاوت مذاق
چشیده و لب الابالیش از ساغر الفقر اوحشاه الله جرعه حاق کشیده اند از

که سالکان راهند در ظل حمایت آگهند زیر قدم جا شده : بیت
از جام محبت ازل است آری آنگاه رسم درویشان دعوی علامت
نشان است که کم ساحت های حیله بجای عقلش بعزم سر بلند در
از ملک بحر لطف بیابان قدم نهاد گهی بر فرش سبز گاه بر روی
گیاه افتم نسیم ناتوانم تا کی خیزم کجا افتم بعد از قطع منزلها خدنگ
برباطی رسیده بار اقامت گشود چون زنانه برآمد سواری از دور رآمده
با سلاح آراسته در زیور رکاب برجسته درویش چون نیک نگریست
جوانی دید نوخطی که نهال آه از حسرت سرو قامتش پا بگل مانده و دلها را از
دیده از گلستان حسنش داغ بر دل نهاده لبش بکلوه تبسم دلهای مکنون
گشاده و در حسنش بغمزه تکلم معجزه عیسوی سو ملادرا بیت
گر صورت خوبان نقابت درآورند عاشق هزار عذر بگوید گناه را
و با وجود حسن طوفان هراس دل از دست نگرفته اقتباس آثار شد دلها دیگر
از ناصیه حالش ساطع و انوار دلیری و قوت از غره میمونش
لامع تیغش زلقه سر با مغز دشمنان تیر بند از مهر استخوان در

لاجرم

لاجرم قلعه برآمد از رخش شبدیز هیبت نشیب آمده اسب را
بست و سلاح گشوده بنشانید با درویش آغاز مصاحبت نمود
پس بجهت امتحان آتش را افروخت و شمع را روشن نمود
درویش را گفت که برخیز تا مراقبت یکدیگر اطراف و جوانب را
بنگریم ملاحظه کنیم مبادا کافر دلی بقصد راه زنی در این بیغوله
در کمین گاه باشد و متاع حیات ما را بتاراج دهد علاج واقعه
پیش از وقوع باید کرد القصه شمع را بدست درویش داد چون
آفتاب در پیش و او چون سایه در عقب حجره بحجره رسیدند
جوان را چشم بر شخصی که بمنظر اجانب که از صلابت هیبتش
خنجر بکف بر تیغ لرزان بود و از سیاست هیبتش طعن سنان
چون کشف سر در گریبان بعزم غار نگریست بر کمان فتنه زه کرده
در کمین نخجیر شکاری نشسته بیت بکمین خواهی سال گوسفند بسته
دل چون سنگ را بر جنگ بسته لاجرم دلف چون دید که شحنه اجل
در کمین بر جوان است ناچار دست بتیغ کینه در قصد جنگ قوی دستگیر

آن شیربچهٔ بیشهٔ دلیری ترس از او در دل راه نداد و بر آن خس
چنین شعله در آویخت و دو دستان دیوش را بدستیاری دستیاریش
بر قفا بست درویش چون آن شجاعت را از آن شیربچه بدید
آغاز نغمهٔ آفرین نمود در کشتن او مبالغه بسیار نمود گفت که خارخ
شقاوت را از شعلهٔ اجل باک سوزی بهتر درشته بد بیشهٔ ستم
برکنده بوتر دلکین جوان بدین مغز راضی نشده تعجب که اگر
به زهر تیغ افعی نژاد جرعهٔ مرگش چشانم خود از شیر دلان سزد
چگونه معلوم شود که او را از روباه وار زنده صید کرده ام گزنده ایش
نه بینند دانند که قوت شیربچه دلیران چگونه بوده است
گیرد چو صبح از رخ شب پردهٔ ظلام پیدا شود که کدام است نور کدام ظلام
چنین در آن شب از آسیب ترکتاز لشکر زلزله در فهم بند بدان
اقامه نموده که از شدت رطوبت تخم در دهان دهقان درمان
یخ بسته نه آب را پروای موج و نه باد را یارای اوج نور شده است
هوا سکهٔ زمهریر مزاج   نفس بسته بلبلان را نغمه چون شبنم

ناچار

ناچار آتش افروخته گرم نشاط حرارت گشتند چون زمانی برآمد آغاز
موکب خواب در فضای دیده ظاهر شد جوان با درویش گفت
تو اول زمانی خواب کن تا من پاس بندی را بدارم و چون تو
از خواب بیدار شدی نوبت خواب از من است و زحمت پاس از تو
درویش گفت معاذالله که با زخم کشتنی زنده باشد مرا خواب آید کم النوم
اخ الموت که خواب را برادر مرگ است چگونه خواب بچشم فرو آید
مگر خیال تو در من رخنه کند که خواب در آید و تکاپو رود که من بیدارم
و از راحت خواب بیزار القصه جوان بحسب رغبت درویش
اعتماد نمود و بدان کلام [illegible] در دلها چون خواب آتش صد خرمن عمر
چو خواب ابا بجو افعی دشمن عمر چون زمانی برآمد درویش را نیز از تعب
راه و بیابان رهی خواب در ربود درویش وقتی سر از خواب برداشت
که آن عیار بیشه بند الموت بدستیاری آتش سوخته
سر جوان را با آب تیغ بید ریغ [illegible]
درویش خاک بر سر کنان گفت هرکه در این بیشه کند خوابگاه

با برش الفت رهو با کلاه القصه چو از این غم مرکش را
سوار شد از غایت اضطرار رو در راه نهاد درویش خلاص را غنیمت
دانسته در رباط را مضبوط ساخت ... دزد قزاق راه رفت
درویش بار پیش آمد بقصد قتلش عنان منعطف کرد اینجا
چون در رباط بسته دید بانگ نو که درم بکش تا بتو از این غنیمت
حصه دهم درویش گفت ای کافر بیمروت مرا با اسباب حلال تو
چه مقدار الفت است که بدین غنایم حرام رغبت باشد تو ای ظالم
مرا فرو چون ازان باشد که چو آه مظلوم برق فنا بخرمن عمرت در افکند
با نوای ناله جگرسوز شعله حسرت خس وجود خاکستر بیاد فنا دهد بیت
آه مظلومان چراغ مهر روشن میکند اشک خونین رخنه در دیوار ایمان میکند
امید دارم از لطف حاکم عدالت شعار و قاضی بیداد و نهار که فردا
بر عنوان عمرت رقم خرابی و سینه تنها سجاب کشیده ادیم زمین بخون ارغوانی
خون لاله زار گرداند و خارستان جهان از نوروز مرگت نوبهار
هرکه برهم زن جمعیت باشد بیند که پریشان تر از آن زلف پریشان گردد
[illegible]

لاچخ دُنو دید که درویش درش بکشاید کرد حصار برآمد
و شاید رخنه یابد ولی آن قلعه را کمند اندیشه بکنگره حصارش
نرسیدی و کبوتر وهم اوج برجش را بنهایت نپریدی بیت
نالش چون خوبان از سنگ دل است دل اساسش چون دیده عاشقان
پر آب در سنگ حصارش چون عهد وفاداران با مقصود دیوارش
چون همت عشق بازان خالی از فتور نالش چون دلهای سنگین دلان
درش تنگ چون خانه مجبلان القصه بعد از سعی بسیار چون از جمع درویش
نا امید گردید راه خود گرفت و باز گشت روز دیگر که شاهد شاهد
صبح در ماتم شهیدان انجم کواکب الفود دیده کحل ماند
در خون نشست همه مسافر در حصار که چون این حالت را بعیان دید گرفت
فتح عزیمت نمود رگشت چندان راه رفته بود که جمعی سواران پیدا شد
از درویش سراغ جوان مقتول گرفتند همه ماتم او را خوارزه آه از سینه
جوشیده گریه کنان شرح را بیان نمود سواران بعد از استماع واقعه
از مرکب گلگون اجارها جبره زمین سنو از اشک خونین لاله گون کردند

و عرصه خاک را از راه شررناک آتش نفع به گریبان چاک نهد
به زهر خنده لب بگشاید و طفل سرشک را از مهد دیده بخاک افکند
جمله بدین نغمه نوحه گر و بدین ترانه ناله کنان [illegible]
انجم بریزید چنانکه [illegible] دریغ دردش هم از [illegible]
دانست که انجمن پدر و برادرش اند که بطلب وی آمده اند و گفته
تزویج نامزدی که پدر و مادرش خواسته بهند جوان خواسته که از وی باز
خشم کند جهان بخشیتی تا رشد القصه پدر و برادرش از آن قصه مطلع
گردیدند قدم در کوه و بیابان نهادند جستجوی ایشان می کنند چنانچه آن سیاه
بخت تیره روز را در غاری بخواب دیدند و آن بیچاره را القصه بیدار ساخته
و نعش جوان را که از بجهه ماتم و نوحه کردند نغز زن نیکو درد ناک
بکنج یار پر ده شبان خاک لب سرد [illegible] لاله رنگ که خاک گشته
در آغوش تنگ لب جوهر نوشان [illegible] که کشته

لمعهٔ یازدهم در مراعات صحبت

چون انسان را علت امکان احتیاج است چنانچه در هر حالی حاجت از

افتقار

افتقار نیست همی که در کتابیان حال و کسب معیشت به تواری
که دارید احد علت بمعاونت یکدیگر محتاجند در آئین صحبت با یکدیگر
بالضروره مفتقرند چو طبع لبریز معارف است تکلم و شنیدن
و شنیدن و افاده و استفاده و تشویر و تدبیر و امثال ذلک
دانسته باید نفع و تحفه صورت نه بندد و هر نفس را از ابنای جنس
انس و جلیس ضرورت است چنانچه شاه ولایت پناه می فرماید که العز
لیس لرجلیس هو اعتبار مصاحب صاحب کمال را احتیاط
تمام است چو هر نفس را او بقش شاید و از جمله سخنان ادریس است
که چون نخواهی یا کسی طرح دوستی اندازی نخست او را به غضب آور
اگر در غضبش منصف دیدی بصحبت او رغبت نمای و الا از صحبت
او بر حذر باش لا قومی را مصاحبت سزاوارند از جمله صحبت
با حکمای صاحب کمال است چو طبع در مجلس مفاوضه اقتباس لوامع
معارف می نماید و نفس ببرکت هدایت از هبوط جهالت
بشرف کمال می رسد گویند که حضرت داود علیه السلام اکثر اوقات صحبت

لقمان رغبت ملیحی میفرمود که صحبت ارباب رای و تجربه بغایت
پسندیده است چو طبع از ارتکاب رذایل و قبایح نگاه
خواهد شد و مصاحبت با خداوندان حشمت اگرچه سبب وجه
معیشت و استفاضه بعض اسباب باشد خوب است و لذا خلاد
و مناسبت صبیح الوجه و استشمام طیب نفس الکار زمرا غلبت نموان
موجب انبساط و انتعاش حضور بود لهذا حکماء هند همیشه
ساده رخان بسته دیرین لبان نارپستان در خدمت خود
میداشته اند و صحبت با معشوق توجه دلخواه بشرط عدم ارتکاب
و تجرع شهوات و سبب انتعاش حرارت غریزی میدانسته اند
و از صحبت جمعی که احتراز واجب است از آنجمله صحبت سفهاء
و بخردان است و حضرت شاه ولایت فرموده که العافیة عشرة اجزاء
تسعة منها فی الصمت و واحد ترک مجالسة السفهاء و مجالست صحبت با اراذل
و فرومایه و حقه و بخیل و بیمروت و ناموافق پسندیده نیست خصوص
صحبت ناموافق که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله ایاک و المرء اللاجر

الی

رفیق الموافق ولا تفارقک و این کنایه از رفیقی است که در مرافقت
راسخ باشد و در مفارقت فاسخ از جمله سخنان نوشیروان است
که با مردم نا آزموده صحبت مدارید و از مردم کینه دار بر حذر
باشید و با ابلهان در زاد و رنج بیهوده مبرید در شیوه صحبت چندان
نشاید ارام کرد که گرد ملال بر خاطر نشیند و هزل و مطایبه
بسیار اغلب اوقات سبب قطع الفت است و بدانکه آشنائی
یکجهت یک نفس قدرشناس به از صحبت اقارب و اهل پیوند است
چو اینگروه حسد پیشه و خصومت اندیشه اند و صحبت نفاقشان
عاری از حلیه وفاق است و از آنجاست که گفته اند الاقارب
کالعقارب و بهترین یاران آنست که قدیم العهد باشد که خیر الاشیاء جدیدها
و خیر الاخوان قدیمها و یار کامل عیار آنست که در آئین محبت
و صداقت یکدل و یکجهت باشد در جمیع امور مستحسنه نوعی
نماید که در هیچ حال غبار ملال از وی بر دامن دوستان ننشیند
و باندک تقصیری از دوستان نرنجد و در حالت تنگدستی از وی [illegible]

بلکه در محبت هنر کوشد و در اسباب احتیاج بهیچ وجه با وی
مضایقه نکند نقل است که شخصی را ایش در وقت بخانه
دوستی احتیاج افتاد حلقه بر در زد اهل خانه مصاحب آواز
یار خود شنید در حال برخاست و شمشیر حمایل کرد بدر رفت
بود است و کنیزک ماه روئی از قفا در پیش نهاد و آغاز
محبت و گرمی نمود حاجتمند گفت ای یار وفادار شمشیر و زر
و جاریه بهر چیست گفت با خود اندیشه کردم که صورت گدائی در این وقت
یار کجا خالی از سه حال نیست یا با معاندی آغاز خصومت نموده
که بحمایت شخصی حاجتمند است آمدم که بشمشیر جواب گویم
یا علت فاقه غلبه کرده و بزر محتاج است یا از تنهائی دلگیر شده
بمونس محتاج و مشتاق است و غرض پرسش من از طلب حاضر نمودم
که بهر کدام که اشارت کنی از عهده بیرون آیم پس اگر بیتر نمود عزلت
از صحبت ابنای زمان احسن است و موجب آنچه که خاطر حاجات است
صلی الله علیه وآله الخمول راحة والشهرة آفة تمام شد و گوید

تمام شد

که آشنائم گیر که اگر در قیامت رسوا شوی کم کسی ترا شناسد
و اگر هیچ نخواهی طبع به صحبت معتاد شده باشد و تنهائی
نسازد باری از صحبت ناجنس حذر کن تا هیچ
آن مصاحب نتوانت یارانت کیسه از زبانی و خوری
این حکایات آنکه گویند شخصی مصاحب که در ظاهر لقوا احد
موافقت چنین بود و سگ بهم آمیخته بود و باطن بلوازم منافقت
چنین آب و آتش ناساز کار و هریک در کمین بیجون صیاد است
که تا هر یکی نخواهی بیجون نا کرد عداوت بسته بیت
زبس جور یکی از بیقوم بیوفا دیدیم   تسلیم لب و از وجود گریزانست
القصه روزی باتفاق کیسه زری زنان تسلیم نمودند بشرط آنکه
تا هر سه حاضر نشوند کیسه زر را باحدی ندهد آنگاه از آن سه دو فسون
مکر و افسون مشهور بود و شیوه حیله می نمود که چگونه آن زر را
ببرد هر یک حیله چنان کرد که با رها شکر ذو فلک سال
کمند صبح دست بسته بود و بخود رسید و تشنه زن را بگفت که

شام در نظاره دیگر کند اندیشه را تعذیب آب حیوان بطلبد حسرت رخ او
و بهرام صبح گذار عقل را بهوس آهو کمر ز حسرت افکنده
آن سیه کو بر روز سپید — روشنائی بدزدد از خورشید
القصه روزی بجد اندیشید که بنای حیله سر و چگونه گذارد
دیگر بار دو افسون درم را از عجوزه گیرد و دیده حریفان را چون ابر
نیسان گهربار سازد روزی زبان گشوده با رفیقان گفت که ما را
ضرورت یوم الحج بر روز کیسه گشتن و عیار زر نمک
دیده با محرم از بهون از حلیه عقد صورت صلاح در آن بر می‌نیم
که از صاحب لات رسم دیانت مبلغ گرفته صرف با احتیاج
خود نمائیم و چنین ضرورتی پیش آید که کیسه گشوده وام او را ادا کنیم
و اگر از اصحاب استغنا بر شما مشکل است عذر اظهار آن میتوانم
کرد بشرط حضور شما اگر همه بر خود در باشید بیت
گر کند بدرقه لطف تو همراهی ما — چرخ بر دوش کشد غاشیه همراهی ما
القصه همگنان راه بر آن عیار پیشه مواخی اقرار رضا بقضا دادند

لدار

روزی بصوب تجهیز رفته آن حریفان دربدر در سیاهه و همگی طرار
قدم بدر رفیق خانه نهاده آهسته با زن گفت که رفیقان
کیسه زر میخواهند زن بانگ برکشید که ای یاران چه میگویند
گفتند بده که همچو داریم عیار پیشه کیسه زر برگرفت و چندان
توقف ننمود که رفیقانش برفتند آنگه نقد سعی را بتوسن شتاب
وارونه نمود چنین کیمیا از اکسیر نظر غایب گشته چنین عنقا در قاف
عدم ناپدیدان گشت بیت محمد جان را نداند که در شاهراه دلیل
گوش کس ببانگ جرس آشنا نشد الحق برابر حریفان هم نیز گشت
و دانستند که چون خون بر فلک آغاز حقه بازی نموده
سراسیمه پیش زن آمدند که رفیق ما کجاست زن گفت ای ازان
نشان که کیسه زر گرفت ازوی خبری نداریم گفتند در چه وقت
بدو دادی گفت آن زمان که شما از عقب او دیوار متفق اقرار کردید
القصه هر چند بدان عجوزه درآویختند که این چه کلام خام است
که بیان میکنی و این چه خیال محال است که می‌اندیشی مطلب ما

در آن روز خودی و فرقی مجو که ما رسم کینه در زبان نیاوردیم
زنهار که از این مقوله سخن نگویی و در تسلیم کوشی والله از آزار ما بتو
نرسد و از این گفتگو ملالی نداری اجابت نکنم مراد ما را دوم
دگر نه از در عصیان درآیم چنین زن دید که با جنون و زنگ
علیحده رحمی ناخته واقعه را بیکی از حریفان حکایت کرد که مرا
دلی است که جای خراب است گنجایش چاره گرست
بگذار که رفت کارم از دست یار کاردان چاره دست کرد که گفت بگو
که زن الآن بر حالت و لیکن مشروط آنکه هر سه حاضر شوید تا زر
تسلیم کنم چرا که وعده و دفع رضای هر سه شرط شده است
اگر حیله کنی شاید که از چنگ ایشان رهائی یابی چو موقوف
بر محال محال است القصه آن عجوزه را بدان نهج سلوک نمود
دست تطاول بد عقیان کوتاه ساخت ع حیله از
گندم زرسم از جو بقالت چو خا بگریز

لمعهٔ حادی عشر در مرارت ادبار

ازتاثیر

از تاثیر تدارت افلاک و نظرات کواکب آنچه نامزد طالع
هر نفس از نفوس انسانی باموافق مدعای اوست یا مخالف
شق اول را اقبال گویند و ثانی را ادبار اما شق اول باوجود
استمرار وجود عنقا دارد چه بس طالع سعدی باید که در جمیع الوجوه
او را بحسب مدعا باشد و همچنین شق ثانی بدستور
معهود کم یابست لا ظهور اسرار که بدون استمرار بسیار
وحدوث ادبار در بیشتر طبایع اگر از غایت همت
سکون بسند اقبال را الحق زبونی کشت و اما بر طالع لغایت
غم فراست و صبر و تحمل در این حال اعظم امور است و چون
طبیعت بالذات یک حال نا رسید و سبب اکثر امراض عظیمه
مثل مالیخولیا و دق ادبار خواهد بود و خواه از ممر فاقه و خواه
از رهگذر دیگر و علاج این حادثه آدمی را بر وجه اکمل استکه
دل بر هیچ امری نبسته بالکلیه قطع طمع از جمیع
مالوفات نماید اگر بحسب الاتفاق کار بر وفق

مرادش شود نعم المراد والا بر عدم حصول امور غیر مترقبه
منجر نخواهد بود کما قال امیر المؤمنین وافضل الباقین من
صالح الاعمال لا الاحوال واگر با وجود صلاح و زیادت حال
برخلاف مدعاست بدین شاد باید بود چه بحکم الدنیا حرام
علی اهل الآخرة عنقریب نعم البدل که کنایه از حصول روضه
رضوان است فایض میگردد واگر ملاقات معانی و قربات
اول تهذیب اخلاق از ارتکاب از امور اهم داند که گفته اند
کلوخ انداز را پاداش سنگ است و مجو حکم آنکه در ارشد که
نخست ملاحظه اوضاع خود نموده صفات غیر مرضیه را ترک
کند آنکه غلط توسن داری فرج از دار الشفای حکم علی
الاطلاق باشد گویند صاحب دلی را ضعف طالع تنگدل کرده
که هرگاه اسفهر رخت شستن نمودی در زمان ابر ظاهر شده
باریدن گرفتی القصه روزی با جمعی بعزم کاری به صحرا
رفته به جهر رخت شستند و آفتاب اندا[ختند] در زمان

مزبال

شد باران بهم رسیده و جمیع رخوت آن شخص را در هم پیچیده باید
ساخت واز دیگران اصلا رخوت نشد هم کنان
از شیوع آن حال در تعجب بودند کار زگفت ای یاران جای
تعجب نیست که چند دفعه دیگر مرا این حال که شد بعض دست داده
و همچنین در ایام پیش جوانان اغلب زوال نهر است شاید
که لیالی ادبار بصبح آفتاب فایض گردد که الصبح لطلوع شمس
الظلام محو باید که در شدت الید نخ دهد والاکبر انجه که دل
بستن با آنست و در بستن که راز با عصر شخصی رسد
اگر آنکه اند که در مقام صبر نشسته زبان از جزع و دل از فزع
خاموش دارد که عنقریب از آن محنت او شاکان گشته شد
گویند وقتی دستار صاحب نظری را رنجه و در گذر نهار
صاحب دستار از کوچه دیگر بگورستان رفت شخصی گفت
دزد براه دیگر میرفت ترا با گورستان چه کار است
جواب داد عاقبت الامر با بین مکان نخواهد آمد تا جایگه از انجا

کرده ببینم که چون کارش سیاه رنگ با زحوات کم دارا و این قصه
بجهت تسکین خاطر بعضی تیره بختان سیاه دل مختصر بود حکایت
گویند در بلاد هند سوخته دیدم اشک ریز که نقطه
محو بلکش از صفحه بیاض رسیاه رنگ محو شده و مویش
از فیض گریه چون شاخ سنبل سبز گردیده دامنش از خون رنگ
لاله رنگ چمن دکان گلفروش و آستینش از اشک دیده گلگون
چمن کام بالا نوش چشم طوفان زایش دریا در کنار و دیده گهربار
پرورش سیل در آغوش   آه چنان کرد که صحرا کرد
هر کو دلش داد دلش را نوخت   چمن از کیفیت حال و موجب نگاه
و ملال سوآل نمودم گفت شخصی بودم تاجر وقتی بعزم سفر دریا رخت
تمکین در کشتی توکل نهادم چون بار گران راه قطع کرده روزی وقت
بامداد از مخالفت روزگار باد مخالف وزیدن گرفت
و تیره آه از شرایع دلها سر برزد بنوعی لنگر سکینت را از جا
برکنده هر چند که سکان سعی نمودم غراب کشتی را از غرقاب

ادبار کات

ادبار نجات میداد همان طلاطم امواج غم تا لعرصه دماغ می‌رسید
کشتی نه که هر رخت فرسوده   تابوت یک دو هزار گور   القصه طلاطم
دریا کشتی را صخره عظیمی زده پیکر وجودش را منتشر ساخت چنانچه
همه ساکنانش بمعتکف زاویه نهنگ گشتند و چون مرا مهلت
دهد از سحاب حیات هنوز سیراب نشده بود لاجرم
بحسب مدد بخت بحمایت تخته پاره بجزیره اقامت که مشتمل
بر میوه های گوناگون بود و آبهای روان شتافت و آمده هم میوه‌ها
فندق از حرص انگشت بود القصه طوف آن جزیره میکردم و از آن
میوه‌ها میخوردم که ناگاه نظرم بر دختری افتاد که بدر جمالش
طلیعه خورشید را ضیا داده و عارض زهره مثالش شرر
بر دور زحل کوه بوسته بر نخ غمزه اش خنجر زلف و چشم مستش تیر
مژگان پای فتنه از کش زلفش در زنجیر و سر آشوب از لب
نگاهش بر فتراک مجنون نگاه تماشایی از سیه حشمه دیده محو
گشته و فوجهای دلها از نیش آن بر آرمانش تشنه سلسله زلفش

غمزهٔ بدبست گلرخان را در گردن زنجیر و چشم بیمار چشمش نکه
رسیدهٔ نخجیران را آهوی آهو گیر بست نقش بند صورتش
نوعی که باید آورید   پیش ازاین خوبان بلطف حسن کیتایش
نمیدید پس از رفع تعجب از حقیقت ماهیت و کیفیت حال
سئوال نمودم گفت منم دختری از نوع بشر وقتی پدرم بعزم
لات ملک دیگر سفر دریا اختیار نموده مرا با جمعی از اهل بیت
در کشتی کرد ناگاه روزی باد مخالف بر آمده کشتی ما را غرق
نمود جمله ساکنان کشتی را طعمهٔ ماهی ساخت من بامداد
و عنایت ایزدی تخته پاره بدست آورده بدین جزیره
افتادم گفتم سبحان الله حال من نیز بدین منوال گذشت بیت
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم درست   هر دو سرگردانیم و هر دو زار و
هر دو ممتحن بخن هیچکدام سوا امید رهائی نیست هر دو راین دو ر نظر
افتاده ایم همان به که جهت استیناس طبع و نفی وحشت رسم
مناکحت بمیان آید دختر بدین معنی راضی گشته عقد شرعی

درمیانه واقع شد چنین مدتها گذشت پسران در وجود آمد روزی مرا خاطر آمد
که تاکی از معموره وطن دور باشیم و چون شعله لعل باقی تا بکی
مغرور بیت   ساقیا جامی که جام از جام هم قیمت ما لک
تا خبر باز یم بخون جگر خویش همان به که طریقه حیله اندیشم
که سبب نجات از این ورطه باشد القصه پاره چوب جنگ
فراهم کرده کشتی درست از پوست در جست درهم بسته بخوبی کرد اتمام
رسید بجهت امتحان لنگر بهار ان نشستم که ناگاه تند بادی بر آمد
آن کشتی مثال را براه انداخت چندانکه خواستم یکبار دیگر
سودی نداشت بیت   در بحر عشقان باشدم عربا جدا از جان خلق
کس را ندیدیم همچو خود دست از جان خود شستم در دکان چشم
بر آن عورت بیچاره افتاد که بدبختی دست پسر گرفته و بدست
دیگر انگشت ندامت بدندان یعقوب نگاهش از غرفه بیت
الاحزان دیده بسر آورده زلیخای صبرش پیراهن یوسف تحمل چاک
کرده پس بنوای عشاق ناله اش اوج گرفته نوروز طرب بزرگ و کوچک

از این حرکت ناپسندیده چشم بخت مخالف تیره شد گفت ای یار
بیوفا اگر عراقی ری از حال ما عرب و عجم را خبر ده بیت
رو دیار که میخواهد دلت لکن جهد مکن   و ما را که گرد دامنت را
یار من مکن القصه ناکام از او جدا شده با گرداب غم دل در آن
گرداب بستم و در کشتی موجه نشستم ناگاه در آن نحو کناره دریا
سواد کشتی از دور نمودار شد بعد از کیفیت ملاقات و شرح قصه
همه را از احوال غم دل گوییم و لیکن هر چند احبه عود جدید
مختصر گفته شده است چه هیچکس را اطلاع بر صورت احوال نخواهد
الحمد که از آن روز باز هم میخواهیم در راه طغیان بسیار را بر خواره
دیده ندیدم چنین فرزند و زنان که خاطرم میرسد که آه شرر بار
از روزنه دماغم سر برکشید که نه شب بخواب دارم و نه روز
شده نه روز که از سوز دردم   چو نار آتش شد در دستم دودم

لمعه سیزدهم در بیان سکوت است

متفق علیه حکمات که سکوت سبب معموری بنای عمر است

دراحت

در راحت روح و گفته اند راحة الجسم فی قلة الطعام و راحة
الروح فی قلة الکلام و دیگر گفته اند الفرق بین النطق و السکوت
کالفرق بین الضفدع و الحوت عندلیب نغمه سنج
گلشن ولایت فرموده که العافیة عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت
و نیز گفته اند که من کثر کلامه کثر خطائه و چنین کثرت کلام موجب
خفت و تحقیر است از این جهت که سکوت سرمایه حشمت و دولت است
از افکار منقولست که لو کان الانسان مخزونا ما لم یکن [illegible]
یعنی اگر زبان مخزن خزانه دهن بودی دارا بار اندوه عاجز نمودی
و گویند که اگر موسی از زمره سالکان عزلت نشینی بعد فلان آن جناب
صاحب بودی از مصاحبت حضرت خضر بدایع غریبه مشاهده
نمودی و اگر یوسف از ترانه رب السجن احب الی مما یدعوننی
الیه ساکت شدی دست از دامن شداید زندان نکشیدی چنانچه
آرامش بدنی در سکون است آسایش نفس در سکوت است از حضرت
یحیی علیه السلام روزی ابلیس را دید گفت یا عدو الله

هرگز چنان شده که مرا الفغان وسوسه در دام فریب آورده
باشد گفت بلی به شکیب چنانم که ترا از آن داشتم که
طعام بسیار نخوری و در قیام نوافل نگاهی غنودی گفت
عهد کردم که دیگر طعام سیر نخورم آهی بیعون گفت عهد کردم
که هرگز سخن باصرفه بگویم از حکیمی پرسیدند که مرا شنیدن تو
بیش از گفتن است فرمود که مرا دو گوش داده‌اند و یک زبان
یعنی دو بشنو و یک بگوی افلاطون گوید که قلت عقل آدمیزاد
بکثرت کلامی که بوی تعلق ندارد توان دانست هر چه گویند
در آغاز کلام ملاحظه باش نحو حسن و قبحش را بر محک
اندیشه زند بحکم آنکه چگویم به از تأسف آنکه چرا گفتم هرگز بدانچ
تأسف و جراحت ندامت مبتلا نگردد و باتفاق جمهور طول
کلام مذموم است مگر در چند موضع استثنا یافته ذکر واجب الوجه
عز شانه لقوله جل فاذکرونی اذکرکم وقیل ذکر الله
اشرف الاذکار فاذکروه بالعشی والابکار و ذکر محامد افضل

المرسلین

المرسلین و ائمه معصومین والحاح در مناجات که بموجب ان الله یحب
الحاح الملحین فی الدعا در استغاثه زیاده گوئی باید تقریب
نمیدن بابا و نصیحت ارباب خسران بشرط مواعظه است
قرینی که عاصی را از چاه ضلالت باوج هدایت رساند و شکر
منعم و باقی آنچه باشد بکمالیت و کدورت در جمع باجاز
و گاه باشد که بسبب اظهار کلمه چند بیجای سر در معرض خطر باشد
چنانچه از مجو کمناباف که یک سخن نفهمیده سر خود در باخته
بود و تقریر این حکایت آنکه آورده‌اند که دزدی نقب زن
طمع در کارخانه کمناباف کرد شبی کمان حیله زه کرده در کمین
نشسته که شاید معاونت کمند اندیشه از آن بیش که سر
رنگ شب بخنجر مهر فروغ بریده شود کمنا را ابدام آورده اما
چون در آن شب مجو کمناباف بهر شب در اتمام کار بعباد
تا آنکه کمنا را روز نظر عاطفت سلطان رساند تا بهنگام جلوه
صبح راه ... بخواب شد ز سواد دیده بسته از کار

بیکار نبود و در آن شب اغلب اوقات این کلمات ورد زبانش
بود که خداوندا سر مرا از شمشیر شاه نگهدار القصه در آن شب
هر چند مجو طرار بهر ربودن لعل نگین کوشید بخت مساعد
و سعادتش معاضد نشد روز دیگر که نساج دیباج لیل
و نهار مخمل مشکین شب را درهم نوردید سطح آتشین زمین
فرش زربفت بگسترد و هنوز دست طرارش را رسن
صبح نبسته بود مجو با خنده کمی را تمام کرد که نبت یارانش نزد
پای ملخی نزد سلیمان بردن   عیب است ولیکن هنر است از موری
شاه بعد از دیدن آن با خنده را تحسین بلیغ نمود و خلعت
خاصش سرافراز نمود رو بندهای مجلس کرد که این حرکتش
از رای چه خوب است یا گفت جابه زادش باید و دیگری گفت
خزانه را لکه برآید یا عرض نمود که او زیور مجلس در کار است
ناگاه مجو با خنده از میان برجست که حالا همه خانه است
و بازار اندیشه همه کاسد بلکه اولی آنستکه بعد از برکت

ملک قربوش

ملک قربوش بشد شاه را از این سخن خشم مستولی شده و مجو
تا بابش از فعال بگشند گویند مجو عیاریست در آنجا حاضر بود از روی
تعجب بخندید شاه پرسید که موجب خنده تو درین محل چه بود
گفت شاها القصه منم مجوی چابک دست که دوش در کمین بودم
هر چند خواستم حیله اندیشم و کمی را از وی بدزدم صورت مقصود
چندین کلید چاره بگشتیم بهر کار این قفل زنگ بسته باز نشد بریم
تا که آن زوال اجلال موکب روز گیتی فروز و رود یارانش بجو بر
خدایا سر مرا از شمشیر شاه نگهدار و امروز که آن سخن تمام نمود
شاه بخندید و گفت مجو که دست از وی بدار بدیدم که او را گناهی نیست
بلکه دعایش بهدف اجابت رسید   زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد
هوش باش که تا بازی زبان نخوری

لمعه چهاردهم در عزت و قناعت

و هر یک از افراد انسان در کسب معاش و سامان ما یحتاج خود
بمعاونت و مظاهرت دیگری محتاج چند که اگر دارد سایر حیوانات

و همانا علت افتقار ایشان زیاده تر حرص است در امور زاید
شد تکلف در ماکولات و مشروبات و ملبوسات گرانمایه
و عمارات بلند پایه و کسان تا از نژاد و اعقاب خوب رویان
خورشید پیکر و سبب عقیان ماه منظر و امثال ذلک
نهند اساس اینها منوط است بر صنایع مختلفه اما هم
بر یکدیگر محتاج شوند از آنجا معلوم شد که سبب استغنای
ایشان قناعت است از امور زایده و چنین سایر حیوانات بغذای
بسیط قانع شده در حصول غذا ایشان را معاونت و مشارکت
اقران امری است ممکن پس در هیچ باب محتاج معاونت
یکدیگر نباشند و توان فهمید که قناعت ملکی است از ازدحام
مشغله ایمن و آزاد است از زنگار تعلق زر و سیم و حکما
گفته اند اذا جاعت النفوس صارت للاجسام ارواحا
بطلمیوس حکیم گوید که حریص همیشه محروم است اگرچه جهان
جمله او را باشد و قانع توانگر است اگرچه او را هیچ نباشد

هرکه قانع

هرکه قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است و لکم الرزق مقسوم
زیادتی سعی در طلب وجه معیشت بیفایده است چنانچه پیر انصار
گوید رنج محروم از سه چیز است اول آنکه از وقت بیش میخواهند
دوم از قسمت بیش میخواهند و سیوم جمله را از آن خویش میخواهند نعوذ
بالله اگر حرص آدمی را بملازمت سلاطین و ذلت نماید از زمره
از زمره انما یاکلون فی بطونهم نارا گرداند چنانچه حضرت
شفیع المذنبین فرموده که لا تاکلوا خبز السلاطین فانه عجین من دموع
المساکین آورده اند که خلیفه بغداد بجهت بهلول طعامی بسیار
نیک حاضر کرد طعام را در پیش سگ ریخت ملازم خلیفه
گفت طعام خلیفه را چرا در پیش سگ ریختی بهلول گفت
هیچ مگو که اگر سگ بشنود از خلیفه است بخاطر نخورد
الحق عجب حالی است درویش را که پای رضا بدامن قناعت کشیده
دیوانه وار در ویرانه خزیده و از منت بزرگان صاحب پایه و خواجگان
بلند پایه آنچه گشته که لذت قوت بار و روتازیش اطلاق نکند

درویش را از مهم گرسنه بود او سؤ طلب نکند و چون او
در طلب مهم باشد از هر کی بگریزید پس هر آینه شرط است ابطال نمو
در بر خلق بستن و در کنج قناعت نشستن چون خور شید
زرد روی بودن و چون صبح لب بخنده گشودن نه از کس
زر یار بودن و نه کس از ایشان در آزار الحق عجب طایفه اند
که طبع مستغنیشان خلق را در گمان غلط انداخته و بحجاب قناعت
خانه را از حرص پرداخته و از خوان سر دستشان مائده در ملال
در این چهرشان درهم در هم نگاه‌داشت شده در شانه حقهم تحتهم
الکاهل اغنیاء من التعفف تعرفهم بسیماهم لا یسئلون الناس
الحافا اما تخصیص چندان باید که شایسته را ابهم عبارت بر اکمال
توان است که پوشیدن مقدار حرم و برد کافی است
و زیاده از این تعهد حاجت در روز فرج که ابرار مشکلات
منقول است از خواص سالار بزم جهان ع عمران علیه السلام
که پیوسته سر انبان نان را مختوم ساختی که مبادا ست از لهجا
درنها
در نهانی آرد جو را بروغن زیت آمیزند تا موجب عذوبت
طعم گردد و تواند بود بنقش قناعت پیشه را حال در رعایت
به از دیگران باشد اگرچه طبایع اغنیای زمان معتاد است
که اگر کسی در طلب ایشان را فراحمت دهد در مدافعه اش مبالغه
کنند و اگر از صحبت ایشان الحق باشند از عقب در آیند چنانچه
مولوی معنوی در این باب گوید که همچنانکه گدا عاشق کرم کرم است
کرم کریم نیز عاشق گدا است پس اگر گدا را صبر بیش بود کریم
بدر او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بدر او رود و لیکن صبر گدا
کمال گدا است و صبر کریم نقصان کریم و فی الجمله از قصه مذکور
و معتبر توان استنباط حسن سیرت طبع قانع کرد و تقریر
این حکایات آنکه باسناد صحیح پیوسته که روزی در مجلس فیض از
فروزنده شمع جمع انجم ثم دنی فتدلی فرازنده سرو چمن طلعت
قاب قوسین او ادنی و ملک شفاعت خضر گمراهان روز معاد
و نور هدایت چراغ تیره روزان یوم التناد درشاشته دریاک

سر مد رسول یثرب و بطحی محمد صاحب ثروتی مبتلا با نخوت
لباس فاخر در بر و عمامهٔ قیمتی بر سر بسته چون لعبت چین
زیبای با سر آراسته خویش را از نور در مجلس آنجناب
آمد و بعد از لوازم تحیات در گوشهٔ آن انجمن قرار گرفت
چون زمانی بر آمد صاحب فقری عاری از رعایت پیرایه
و خالی از زیور زینت زنده دلی ژنده پوشی و صاف مشربی
دُرد نوش لباس فاخرش حلهٔ عفت و پیرایهٔ گرانمایه اش حلیه
محبت بیت از لباس چو شعلهٔ تن عریان است پایهٔ
نعم بهره جهان در آنوقت بمجلس در آمده بجنب مرد غنی
نشسته و مرد توانگر را از جانب مرد معسر نفرت آمده
دامن جامه فراهم جمع نمود آنچه صرفه نظر کیمیا اثر حضرت
مصطفوی طلای طینت توانگر را تمام عیار ندید لاجرم
بر محک امتحان نهاده فرمود که مگر ترسیدی که از غبار فقر
در بر دامن ثروت گردی نشیند و یا آنکه لباس تو از فقر

بلاس

پلاس رنگ چرک گیرد مرد غنی گفت یا رسول الله مسجد
از آن معنی مرا کاظم گلنید حضرت فرمود که چه ترا بر این داشت
که بر چنین امر شنیع اقدام نمودی شیشهٔ دل مرد درویش را
بسنگ مذلت شکستی عجب بعیشی چه روز بخواری گلزار
که این خنده احوالم صدا است گفت مرا نفس اماره بوسوسه
پامال غرور نکرده که سر رشتهٔ اختیار را در کف
اقتدار نخوت نهم بلکه بصورت هر فعل قبیح را در نظام
جوازانه جلوه داده دلم را مقید بکند عشوه که داشته
و طلعت هر امر جمیل بچشم دلم زشت نماید و در میان طرح
می‌صحت انداخته ساختی نفس دارم که بغیر شیطانی نیست
از فعل بدش هیچ مسلمانی نیست ایمانش را نیز از تلقین کردم
این کافر را مسلمانی نیست و حق در تلافی این خطا
بجهت زجر نفس و غرور نصف مال خود را بدو بخشیدم
حضرت سؤال نمود که ای بینوا آنچه مال تو داده قبول میکنی

گفت جانا همچو غنی با من خطاب کن که بچه واسطه هدیه آورد
همت عیسوی درویش گفت ترسیدم که نفس سلیم مرا این نفس
تو گیرد و مرا در عقوبت اندازد و من سالهاست که ریاضت
کشیده او را رام خود کرده ام اگر بعد از حصول سر رشته بیاکی
گسسته سرکشی آغاز کند از عهده اش چون برآیم نظم

مرا زنان جو خویش چهره کاهی به
که از شراب حریفان شعله گلنار

لمعه یازدهم در ذل طمع

معروفست که هرکه را روزگار بعلت افتقار مبتلا سازد هر آینه
مرهم جمیع نظرها گردد و اگر عیاذا بالله لب بسؤال
گشاید بالضروره عالمی بخونش تشنه و هرکس مشتاق بو غیر
که نه حاجتش از کس برآید و نه گرهش از چاره جوئی گشاید
بلکه موجب سلب حیا و ذلت خواهد بود که الذل مع الطمع
چنانچه در این باب مطلوب کل طالب شاه ابن ابیطالب

بعوض

میفرماید که الطمع مرض والسؤال نزع والحرمان موت
و گفته اند دست در دهان مار کردن و از شیر گرسنه طعمه
ربودن و با پلنگ خشم آلود هم کاسه بودن آسان ترست که نزد
لئیمان عرض حاجت نمودن و در ذل طمع همین بس است که نزد
همچون خودی یا کمتر بهنگام طلب عجز باید نمود و آنچه موجب را در ترک
طمع ضرورست آنکه با خلق بسیار نیامیزد و بالعرض اوقات هجوم را
ملاحظه نکند که عرض اظهار حالست و نیز احتیاط تمام دارد تا
را افلاس چنانچه افلاطون گوید که الاستیناس من علامة
الافلاس چنین با جمعی صحبت کلماتیکه مشتمل بر اظهار رفاه
باشد بر زبان نیاورد و اکثر اوقات ساکت باشد
نه دلتنگ شکوه سرای باشد نه ناله گدای از عرض حال نمودن
و اظهار صریح و حسن طلب و از کثرت ملازمت احتراز
کند و هرگاه که اگر در حالت عسرت متوجه بدرگاه حق
سبحانه و تعالی گشته از جمیع ما سوای آن قطع تعلق نماید

آنچه خواهد از او خواهد دیگر درگاه احدیت آشنا نه در دیگر
نکند و غیر از ابر رحمتش سایه نجوید الله ارزنج افتقار کار
یافته بهتر از سایر اغنیا خواهد شد و صعوبت طمع بیان
بس که با وجود رنوی رخسار آثار خجالت که در حین سؤال
بر چهره طامع لامع است چنانچه صاحب مروت را تماشا
آنجا میسر شود بر این مدعا قصه حسن ابن علی با آن شخص عرض
و تقریر این حکایت آنکه نقل است که در حیات حضرت نور
دیده سید الثقلین و ثمره رسول الثقلین هادی العرب والعجم
نقاوه شفیع المذنبین من الامم گلی از گلستان زهرا
حسن ابن علی علیه السلام بودی طبیب حاذق چنانچه اطبا را از علاج و دوای
افلاس نسخه موقعی نوشته بر پیشانی شاه زاده اش
حواله نموده است پادشاه ما در کهت دار الشفای حضرت
ذو المنن دانیم اینک ما در آن آمدیم پس عرضه را بدین مضمون
انشا نموده عرضیست که از کس غم و الم طالب دار الشفا

بیچاره

بیچاره تو را ادبار مرا چون خامه های در رنج داده و بخت سیه کار
از چه آه لف دما نم را چون دوات قیر گون نموده اگر بدار حر
هیچ شجرم فرسخ جز نکند استخوانم را مقراض اجل قطعه
تیغ لحد خواهد ساخت بیت کسان که تهمت نوشتند و زخم و زره
مرا رحم بان می بخشند تره القصه بدان مجلس عرش فرش گردون
رفعت در آمده عرضه را کاجبان درگاه داد شاه نموده فرمود تا
که عرضه افلاس عرضه را بدو تک نموده عرضه را نخوانده
فرمود که آنچه مدعات بوی دهند و او را خوشنود ساخت
بعد از مراجعت اصحاب عرض نمودند یا ابن رسول الله موجب نخواندن
عرضه چه بود فرمود که نتوانستم آثار ذلت طمع بر چهره اش
مشاهده کنم و زنگار خجلت طلب بر جبینش ملاحظه نمایم و دیده
صاحب فتوت چون تواند نظر روی کرد که از تأثیر خجلت بوقلمون
هر زمان رنگ در آید و از سحاب انفعال لاله وار هر قطره خون
رنگ عارضش داغی نماید نظم مرا بروز خجلی دیدن از مروت نیست

کی بدین مرز کو میاکه نیست

لمعهٔ شانزدهم در ثمرهٔ فتوت

و فتوت یعنی جوانمردی است و جوانمردی آنستکه نفس را بهر نوع
که تواند از خود نثار گرداند و بحکم ان السمع و البصر
والفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا هر یک از جوارح خود ضبط
نماید از تعدی اگر چه خصم مستحق آن باشد اگر چه قصاص
مانع عدالت نیست ولیکن فی الجمله بر دل آزار است و شیوهٔ
دل آزاری از فتوت بعید است چنانچه در حین غضب
عفو امریست جمیل متحلی بزیور زینت مروت از احسان
الحمد است بنا بر مدلول کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته از روی
خضوع هر یک از اعضا مقید سازی هر آینه سبب رستگاری روز
شمار خواهد بود چنانچه کلموا الناس علی قدر عقولهم سلوک
با هر نفس بقدر حوصلهٔ وی از لوازم عدالت است همچنین با جمیع
افراد انسانی به یک طریق سلوک نمودن از فرایض فتوت است

چو شاه دیگر

چو شاه دیگر در این مرحلت یک درجه اند و تواند بود
که فتوت موقوف سخاوت باشد چه سخاوت کنایه از بذل مالست
بمستحق و فتوت عبارت از ایثار نفس و مالست
و همچنین از شجاعت نیز برتر شاید بود چه شجاعت مقتضی
رفع خصم است و فتوت مستلزم آشتی با دشمن نگاه باشد
از صاحب کمالی در این فن خود را فدای دیگری نماید
چنانچه شمع انجمن لافتی علی مرتضی در شب غار بستر رسول الله
صلی الله علیه و آله را از آرامگاه سربازی خود دید
و بدانکه فتوت حق نمک شناختن است و شکر وی
قیام نمودن و حقوق اصدقا را فراموش نکردن کر من جاء
بالحسنة فله عشر امثالها گویند مردی زنی جمیله خواسته
بود نشاط و بستر عشرت گسترده چه مدتی بر این بگذشت
ناگاه زن را عارضه دست داد چه آسیب کوفت آبله خورشید
عارضش را بینور ساخت مرد را بخاطر رسید که مبادا زن را

از ملال زوال حسن تزلزلی بخاطر خطور کند و آسیب در مزاج
محبت تعلق گیرد روزی آمد و سر از خواب بر داشت و بسیار
شیون و ناله کرد که دریغ با موجب چشم کور شد
و تیغ نکوری دلم ناب سال که مدت حیات آن از تو
چنان نکرد که زن از احوال او آگه شد و شکسته خاطر گردد
فی الحکایه قصه آن دزد که با این قوت حق نمک شناس مرغی
داشت شعر است و تقریر این حکایت آنکه دزدی را حکایت کنند
که شب نگار چابک سوار همتش زبسمند اندیشه نشسته و جهان
بیمای جیالش رتوسن افسون لغت بسته لاجرم نکند
زلف حیله اش خونخوار تر قصر ملک عصر پرچین نمیشد
دریان خنجر تیز زکش بحذر قصه نقب خزانه پادشاه نغمه نمی زد
کند از غنچه همچو بار گون شاخها را زتیغ تیز عریان کرده بنهد نیکوی تر کند از
کند از پای او در فن شوار بس بعزم دست تو آهنگ خزانه
پادشاه بخیه خزانه را از چهار بند پاسبانش با در بچه گوران دم

ما راوز

هم سر نوی و پاس داغ حصن حصینش با سیاه انجم لاف
برابری نموی پیکر حصارش همچو اسفندیار رویین تن و بیکار
رخش چون افراسیاب صف شکن بیت فلک گرده در چاک
رزش نگاه ز خورشید افکند از سر کلاه پس با بانگ سعی
بدان خزانه دست یافته و از زر و جواهر پشته بسته و از کنگره اش
زبر انداخت و خود دست در کمند انداخته همچون مرغ شب آمده
و رشته را از کتف کشیده مرغ قضا را راه دلو در مطبخ شاه
افتاد پاره نمک دید در گوشه ریخته بجهة امتحان زبان که آیا
چه باشد چون معلومش شد که نمک است دل از آن طمع
از مال برداشت با خود گفت بیت که فرحق نعمت ندانم
چشم نمک تو زخود گیرد در آتش مروت و انصاف روا نیست
که بعد از نمک چشیدن نمکدان شکستن بیت بخوان عشق
نمک را مکن خود در شت که کوکب فلک دیده زلیخا را آن غلام را
ریخته حرام کند در بها کا بگذاشت و برفت روز دیگر که

که خوان الدّر سپهر بهر نزول خرد کواکب ریان حمل را
نمک زمانش ور کرد پادشاه خوان مکرمت گسترده بار عام
درداد لاکن روشناه چنین نخواند آمد دید که دست نامحرم سینه
دوشیزگان جهان فریب دلنوعروسان دنیا زیب رسیده
حلقه بشتی را اسیر کرده پاره رسم غارت کرده اند بیت

تا نیافت ره خیال تو از سر دو هوس آنجا که ذوق رخنه کند مهر در متاع

ارزش بداده آنجاک آتش در نهاد غازن افتاده بهر تفحص قدم بهر سو بهار
بانگ فرصتی جمله را در حوالی مطبخ یافته پادشاه خلع دخوت
درعین حیرت بر غازن اخر فرخه کیفیت حال را العرض ملک رسانید
پادشاه را العجب رهی نمود فرمود که منادی کنند که هر کس این کار کرده
عرابت مرحمت نحوه بحضور آید که راز او آستین بر بانم چون ذرد
وثوق در ثوق کلامش مبدا ایست در زمان بیا رکاه ملک حاضر آمده
ولکت این امراز غیر نتوانده سر غارتگری داشتم عاجب خدوق
نمک نکامم نگذاشت که کام بر آز حیات بردارم القصه

پادشاه

پادشاه از راجیدان نعمت دلو دلجو الطاف شادمانه نموارخ
ر دلنو از ارتکاب اثر شنیع مستغنی گشته از خاصان درگاه گردید

در آرایش انگیکیم از کار تام که پاداش عمل باید سرانجام

لمعهٔ سیزدهم در حسن تدبیر

نفس ناطقه چنین در تدبیر بدن از قمر کسب و معیشت و تدبیر منازل
دامثال ذلک جز بمعاودت تفکر و استظهار تدبیر عاجز است
در حلّ عقاید پس هر آینه در امری خوض نمودن از مقوله احسن
تدبیر است و حسن تدبیر صفتی است نغایت مستحسن و صدق حضرت
نبی صلی الله علیه و آله وارد است حیث قال التعجیل فی الشیطان
والتأنی من الرحمن و این حدیث معرف است بصدق که چاک هر گاه
مجد عاملی در اکثر احوالات این شیوه را رعی داده هیچ شکی عثرت
بر دامنش نیاید مثلاً اگر طبیب متلف در آغاز کار تعقل بار کند
هرگز بدانچ اکلاس مقتول نشود و اگر مریض در وقت صحت اطوار
مرض نماید برنج خستگی مخوف نشود و هم در حالت عسرت در

اگر این گروه بحسن تدبیر گرایند شاید بطبیعت معاش و لطف
علاج هر یک از کدورت بدر آیند و اگر حیوانات در حجم بدین
شیوه مستظهر گشته حل و عقد نمایند مشهور است که مورچه انبار از امطار
بگذاری هر دانه گندم را دو نیمه کند تا سبز نگردد و روباه را چون
هجوم کیک رنجه افکند قطعه از مویینه بدهان گیرد و پس در آب
درآید و بتخت دم را در آب نهد تا کیک بسر بینی میل کند پس کیک
دیگر و سر را در آب فرو برد تا جمیع کیکها در آن مویینه درآید و خود را
بدین نوع نجات دهد گویند شیر در موضعی که آب محیط جهات
اربعه اش باشد وضع حمل کند بجهت ایمنی از شر مورچه پس حکم رای
و حیله عقل انسان را مراعات این شیوه زیاده اهم است پس همواره
که در وقت تسلط بلیه و مصائب شداید و ظهور ملال و غضب
سر رشته این مهم را از دست ندهد تا در جمیع امور از شر و ضرر زمانه ایمن
گشته غبار ندامت و گرد ملالت بر دامن خاطرش ننشیند
و اگر اطاعت سلطان بجهه کوتاهی از حوادث زمان نکوند در حکم

مثوبات

مثوبات بر صدق این مدعا قصه آن گاو با خنده که قماش باف
که حلال نعمه آن را نه بیند و حرام نعمه رویت نکند و خود را با تدبیر و حیله
ازین فاقه نجات دلو و تقریر این حکایت آنکه آورده اند که اندر راز
وسواس افلاس بر آن داشت که بنای حیله را بنوعی گذارد که طایر خیال
بکنگره اش نتواند رسید روزی قدم ببارگاه پادشاه عصر بهار گذار از
مراسم دعا گویا لب گشود منم صنعت گری اعجاز قرین دهر مند سحر آفرین
بنیم همت کهاری باستظهار اندک مایه قماش توانم بافت که
در تار و پود آن نساج فلک عاجز و حیران ماند و محک دیده
حلال نعمه صیرفی عیارش گشته بحسن و صبح سیرتش مطلع گردد و حاشی
نظر حرام نعمه جز نقش عدم نه بیند چنان نقش آرم ز ره کار
که حیران شود دیده روزگار شاه از استماع این مقال و تصور این حال
تعجبات سلطان گشته که این نوع نقش بدیع و صورت غریب
از عجایب روزگار است و بجهة امتحان خلق خزانه ما را سزاوار است
پس تقدیر واقعه نمود و دلهه با تمام کارش اشارا کرد مرد بافنده

عیارپیشه زرداکی طرح جمع خرج نمیخواهد نه پروای شاه و نه اندیشه سپاه بیت

نه از تیغش هراس سر بریدن   نه از خارش غم دامن دریدن

القصه چون مدتی را برین بگذشت پادشاه وزیر را که تحقیق نمود با چند
فرستاد چون بسیار از آمدن وزیر خبر گشت ناچار لطایف را که خانه آمد
به تاروپود آغاز با چند که نمود چون بدان خانه درآمد و آنجا را دید که بظاهر
مصالح تاروپود با چند تا میخورد زبان حال میگفت بیت

ز رشته گره میکنم که بگشایم   بیکارم و گردش کار زندانم

وزیر با خود اندیشه کرد که اگر نه پادشاه شیرصولتی حاضر است از بیم ملک
خشمش گرگ را از غنم دست تعدی کوتاه است این محو چه بیک باشند
که بخواهد روباه بازش بخواب خرگوش دهد مبادا که اختفاء این
از دیده فرو ماند و لیکن رخ حمام زاد که باشد چراغ چاره آنست که نادیده
بعرض رسانم تا وقت ترحمات نموده پس که مدت پادشاه رفته
بعرض رسانید که قماش را در نهایت لطافت بافته شاه به تحقیق مزید
یقین وکیل را فرمود که قماش را ملاحظه کند وکیل چون پا نهاد شد وزیر

چیزی ندید

چیزی ندید با خود گفت که این محو با چندین از بر محو گذشته که مرتکب
امری نشد مرا از عهده آن بر چون توان آمد و حال آنکه وزیر قماش را
دیده زهی خجالت که این حرام زاده که در خدمت پادشاه و سپاه
نام نوفر نمود   مبادا کس چنین آغشته بخون فرو   همان قوم ربوا کشته چون
ناچار زمین را بهمان که بعرض شاه رسانیده که دیدم آنچه
وزیر دیده بود لاکن وعده با تمام رسید گو مدتی دیگر معدوم
گذرد پادشاه آمد و چنین نظر کرد بعد از آنکه دو معتمد دیده چیزی ندید
با خود اندیشه کرد که زهی خجلت که مرا از طلب امتحان دیگران نمود
و حال آنکه زر و فر کم عیار است   زنند قفل بر دست کسان بیش
و لی دیدن بر خود بزرگ خویش   پس شاه صلاح کار در اخفاء
آن سر دید بسیار تحسین بلیغ فرمود قماش معدوم سوخت از جز بسیار
پس چون مدتی برین بگذشت پادشاه راز خود با وزیر و وکیل در میان
نهاد که مرا آن روز قماش نظر نیامد بنابر خجلت تهمت
دیدن بر خود بستم وزیر و وکیل به تخت و تاج پادشاه سوگند یاد نمودند

که ما نیز چیزی ندیدیم   آه از آن آتش جان سوز که هر ساعت از آن
صد جهان سوخته و یک شعله نمایان نشود القصه به برکت حسن تدبیر
آن منبع را تصرف نمود از محنت فاقه نجات دهقان یافت اکنون به

لمعهٔ هجدهم در شآمت ظلم

الحق خار بن ظلم سوخته خوشهٔ ندامت ثمری نیست و مزرعهٔ ستم را
خوشه‌های ملامت حاصلی نه و گفته اند که حاکم عادل مطبوع همه طبایع
اگرچه جمعی را نیز از رشحهٔ معدلت او مستفیض نه بینند و ظالم مردود تمام
نظرهاست اگر طایفه‌ای از شعلهٔ ظلمش گلهای داغ نه چینند و شاهد است
بر صدق مدعا قصهٔ نوشروان و حجاج که با وجود رحلت چندین روزگار
آن مقبول قلوب جمیع ملل است و این مطعون کافهٔ امم و جمعی
از مجتهدین را عقیده آنکه معاونت ظلمه اگر تعمیر مساجد باشد
حرام است آورده اند که خیاطی از زرگری پرسید که من گاهی جامهٔ ظلمه
را میدوزم آیا از جملهٔ معاونان ایشانم فرمود آن شخص که ترا
سوزن میدهد معاون است و تو از زمرهٔ گروه ظلمه‌ای

گفته اند

گفته اند تیر آه مظلومان در زمان بهدف اجابت میرسد و خانهٔ
دولت ظالم را چون خانهٔ زنبور مشبک می‌نماید کما قال عزّ شأنه
وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و نیز شاهد است بر صدق
مدعا حدیث نبوی صلی الله علیه و آله کما قال دعوة المظلوم مستجاب
ولو کان فاجرا روزی نوشروان عادل را پرسیدند که ترا با وجود
چندین ظلم بکدام تجربه نفس معدلت راه نمود گفت روزی سگی را
خفته در راهی دیدم ناگاه پیاده در رسید پای بر پای سگ نهاد و بشکست
چون پیاده چند قدمی رفت سیاه خوابی او را درگرفت و گفت
در این حال راکبی پیدا شده اسپ را چنان در تاخت که پای پیاده را
درهم شکست دیری نگذشته بود که دیدم مرکب
او بسوراخ فرو رفته پای اسپ و گردن راکب درهم شکست مرا
از آن روز یقین حاصل شده که آتش ظلم خانه سوز عمر ظالم است
پس همان اولی که خود عاقل در همه امور از ظلم و ستمکاری محترز باشد
تا ناخن بیداد چهرهٔ مظلومی را نخراشد و تیغ ستم حلق بیگناهی

از بیم انتقام نکند بلکه از عقوبت روز جزا یاد آید دل
ستم دیده را ایثار کند و للّه هم در این دنیا به بلیّهٔ مکافات گرفتار
آید و هم در تحقیق نتیج مجازات سلک یارد الحاصل قصهٔ عابد
و فضاحت قاتلانش بر صدق مدعاش بدهست و تقریر
این حکایت آنکه آورده‌اند که در شهر مصر عابدی بود طاعت پیشه
و اطاعت اندیشه که صوت نغمهٔ تسبیحش محفلیان عالم بالا را
رقص آوردی و نوای دستان سرای تهلیلش عندلیبان گلشن
ملکوت را بی آرام کردی عقد ثریا از انتظام سبحه‌اش پراکنده
موصوف و دائرهٔ سپهر از رشک انبساط سجاده‌اش بداغ
حکم معروف نسیم انفاسش چون باد بهار روح پرور و شمیم
اخلاقش چون نکهت مصر فیض گستر دلش از صفا آینه‌دار طلعت کمال
و طبعش نوباوه نوخاسته مخزن بیت (?) از صفای باطنش مدام نهان
پیدا که میوه‌اش (?) در سنه مغز استخوان پیدا روزی بعزم
مسافرت قدم بعد در بیابان شوق نهاده ترنم کرد بیت

بسته دلم

بسته دلم با رنج غربتی همی ای وطن همی چند غربا که طی مجهور (?)
دزدان خون آشام که دست خنجر طمع بستانسرا زر بر قرات (?) دلجو
و ستانی آشوب الماس تیغ تاز السنک ستم تیز کرده بیت
بشکن دل جمله سید آن مزاج (?)   دکان ستم را از ایشان رواج
لعابد رنجور کرده بطمع مال و جوان او را حلال دانسته در زمان آهنگ
قتل وی کردند عابد بیچاره آغاز جزع و ناله کرد و گفت ای مردمان
از فزع اگر اندیشه کنید و از پای زنده کجا (?) زنده دست
بالا کشید بیت   ترک ستم کنید زنداست بترس   از فزع روز
قیامت بترس و من عهد میکنم که آنچه اسباب دارم بشما تسلیم نمایم
که نه دنیا مرا با شما منازعه باشد و نه در عقبی مطالبه آن سیه
دلان تیره روزگار و سنگین دلان جفاکار زرده گوش چشم را
از حرف عابد سرخ کرده زبان گشادند که ما سر سرت به تیغ بنفش (?)
از تن جدا سازیم در دفع مظالم روز قیامت (?) باید که دندان
طمع از حیات بی‌ضرر داری و لب از گفتگو در بندی که فلک از پیش

همی مرکب کبود پوش است بیت ترا شاید که ز آلایش جهان دست
کم در کردن چنین بخون بس است تا عابد یکباره آیه یأس بر عنوان
دلجویی مطالعه نمود و باید شفاعت را که رخی آورده گوشه
ازحسن دعا بندید و بداغ بیگوه دست تظلم زد بحکامی تقاضا نکید
بانکهای گفت در که گریزم که همه دست انجم با که شنید کی
رحلت است این سرای مقاران این حال فوجی از کلنگان دید
بر سطح سرا نمودار شدند عابد بیچاره متوجه ایشان شده گفت
چون در این ورطه مرا امروز دادخواهی نیست بارکی ها در وقت
فرصت باز جویست که من از این سکنی دلالی حقایق نکنید
بیت از خون دل این نامه رقم کردم ای بیغ خون ... کشت
که تو زیر و از آبا القوم از استماع این مقالات تبسم کرده گفتند
تو با این باده دل ادعای قرب درگاه احدیت مینمایی و حال
آنکه جاهلان را در این درگاه چندان قرب نیست و همین
که حضرت موسی علیه السلام در قصهٔ این خرمهره که اعوذ بالله

ان اکون

ان اکون من الجاهلین هم نخواهی از فوج طیور چه گونه آید اگر اول
در کشتن تو اندک تاملی میرفت الحق گنجایش بقا باید پس تیغ
از نیام کشیده عابد را القصه بیاندند بیت کشتن تیغ تو بهنگام سوالات
سکیف حور امروز ترا پرسش فردائیست القصه خبر قتل
عابد در شهر بصره منتشر گشت حکم ملک اهل کمند تا نعش او را
بگردن انداخته در تیه مطاف عیش طریقه ارادت ساخته فقیر
بدجرم از استماع این خبر ملالت اثر مضطرب گشته بطلب قاتلش قدم
کشادند بیت نحن حکایت ملک تیغ ستم میترسم که بی آخر
بدر خانه قاتل رود گویند روز عیدی که عامه خلایق در مصلای
معهود بوظایف عبادات مشغول گشته فقیر دلقوان دعا پیشه
در گوشه بتوجه بکار دام ستی داده گسترده ناگاه فوجی کلنگ در آسمان
بفغان آمدند چنانچه خلق از شور آن در تعجب ماندند در آن کار برزبان
یکی از دلقوان بی اختیار جاری شد که گویا این کلنگان مقتضای
وصیت عابد حکم از ما میخواهند جمعی این سخن را استماع نموده صاحب زبان را

بعرض والی رسانیدند حاکم شهر دزدان را که در ازای آن
مبالغه نموده این راه الکار پیش گرفتند والی بعد از اندک زجری
که نموده بخون عابد معترف شدند و هریک را عقوبتی کردند ولکم
فی القصاص حیاة یا اولی الالباب دیدی که خون ناحق پروانه
شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند

لمعهٔ نوزدهم در مذمت خدعه

در جمیع امور خدعه عارست و در جنب الفعال روز شمار و عقوبت
اثر شامت آن بجانب صاحب خدعه عاید است چنانچه قوله تعالی
ولا یحیق المکر السیئ الا باهله و گفته اند که در بیان زغان بوم شوم
از آن است که طبعش بخدعه راغبست و همانا که خدعه سفاهت
اشهب است چو خصم اگر ساده دلی موصوف باشد فریب دادن
او از کمال دون همتیست عاجز گشتن و اگر زیرکیست معروفست
ناوک غدر محیل حیل تیر هوائی بجانب رامی ماندست و خدعه
در جمیع امور مذموم است مگر در بعضی محل که اقدام نمودن از جملهٔ کیاستست

اول محاربه

اول محاربه دفع شر دشمن کردن که گفته اند الحرب خدعة و همچنین
در طریق تسخیر قلاع و تسلط بر اعداء و در بنای الفت ظالم و ضابطهٔ
در ایام امر اینکه اگر بطلب مصلحت رواست و اگر مقصود نفع شخص
خطاهاست جهان بهتر که خود را بند با اهل قرابت و اهل جنس راستی را
مرعی داشته بدروغ و حیله نگراید و از جادهٔ مستقیم صدق منحرف
نشده به بغوله الخداع رغبت ننماید تا عاقبت چون آن عجوزه
محیله فضاحت نکشد و تقریر این حکایت آنکه آورده اند که زال
سحر آفرینی که با دو هم جاکیر را کمند تند و ریش در بند کشیده و دوران
اندیشه بلند پرواز را سلسلهٔ تدبیرش بقید آورده و سپاه خرد از بیم
شبیخون فوجش پراکنده و سرهنگ فرهنگ از سهم دلاوریش
سرافکنده پرچلک با همه زیرکی دیگر گوش گوی ربوده اعتراف
روز کیسه مرواریدی که از حسرت طلعتش عقد ثریا سررشته گم کرده
و از شرم صفوتش بخار جهان دندان طمع از حسن خویش کنده
مصحف حسن دل خلوت نشینان سنه ریحه چشم پاک بینان

نقد صراف بعهد سهدها مبلغی قرض نمود و بابت آن مرواریدی چند را گرو
بدو داد و افسون صراف را رهن ساخت در وقت تسلیم کیسه را که بطرز
رصیر بسته کیسه البسه برا آن صورت رسانیده و بعجه را در عوض
مروارید مرهون ساخت و مبلغ را از آن صراف گرفت
مدت معینی قرار داده فرار نموده است در این دریغه در دریغ بار
عجب غافلی بهار است آدمیزاد تا آنچه موعد مضاعف گردید
و از عجوزه غدار اثری ظاهر نگشت گوهر صراف دانست که در اصلش
رنگ کجی بحث کم عیار آمده و چرخ رو تنگ چون درم قلب
با او در صدد حریف است پس زبان حال و لسان سرای
استفغال گشت بیت روز اول که دیدمش گفتم آنکه روزم
سیه کند این است القصه بعد از یأس تمام چنین رنگ گیسو گوشه
کیف را بشکنج دید بعد از شانه بنجه زنار دار ازنیکو بجان
ناقوس ناله را در خانه قاضی بعجه کنگ کلش زهر ای نسوی
از سحاب عدالت تاراب بار دردیست در دلم که گر از پیش آن چشم

نوارم

نوارم آستین بدهد باد امنم عجوزه فسونگر بابت
این کیسه زر را از من ربوده است ورنج نهان که انگشت در چاره کار
متفکرم و در این بحر با کنار متحیر چاره کن که کارم از فوت رفته
و تعمیر دلم گوش کن بنالش نگشته بیت تمنای دلم کن زهد حاصل
دگر نه هم تمنا مگو و هم دل واگر در قضا و قدر احتیاط نمائی در حضور
محضر دل فصاحت نکنی قاضی چون محضری از آنچه تقریر شد شنید
در باطن گفت که اگر بر خلاف قواعدی که از شارع نمونه عمل نمایم
شاید که خللی در احکام شرایع بهم رسد القصه بعد از لمحه در اندیشه
گوهری خاطرش رسیده گفت صبح در آشکده صفحه چهره لعل گونه را
یاقوت ساز آنچنین حکم بر جاری کهنه هست را اما اش شره از آن
در شوارع و محلات فریاد بر کش که از جوهر جرجی حرور گشتی روز گاری
بود مرحوه شبه یکی گشته عجوزه که کیسه مرواریدی نقدینه بودیعت کرده
بود دکان چابک دست از غم رنجه انار و در آن نوبت جرأت
نشاید که بر طمع زال یکی دانه دیگر آنک حلقه دام کند

خواهی از غم شوی شگفته مکن حیله طمع   مرغ را چینه بخود حرص نگندد دام

مخو صراف چنین نیز از جای استماع مخضه رنگ الغیبه رزان

در محلات میکذشت و مضمون را اداء مخضه ور آنجای آن

عجوزه وارد گشت چون چشمش بر صراف افتاد بعد از شنیدن

اتفاقا بانجوه گفت که هیچ به از آن نیست که ایمنی کنی ز ردن

زر داغ بر نقد دلش نفع بدعوی لولو رشته خاطر گرمی دلکشم

صراف عهدا نمیدهد دام از پی دام دگر   پس بکریبان صراف درآویخت

که آن کیسه مروارید از من است میخواهی که بحیله دیگر آن را بر آتش غم زنی

و این بحث صورت پذیرفت محو صراف چنین در آن مکان مجلس

فرصت نیدید عجوزه را کشان کشان بدر خانه قاضی بردن آن

گفت مرواریدی که صراف از گمشدن او میگوید از من است

و در این قول کاذب است رها مفرمید و منع نمود تا بماند چون

قاضی این سخن شنید کیسه حاضر ساخته بعد از تحقیق حق صراف

عجوزه را بخیانت متهم نموده فرمود تا او را سیاست کردند

بیت

بیت هرکه بدی کرد به بد یار شد   هم به بد خویش گرفتار شد

لمعه هشتم در مذمت حسد

بدانکه حسد داغی است بر جبین انسان که صاحب داغ را انگشت

نمای خلق میکند بحکم قل اعوذ برب الفلق هر آینه اجتناب تمام

از شئامت او اولی است چه حسد آتشی است خانه سوز و باد

هلاکت زیان بار به قول الحریص محروم و الحاسد مغموم مخو گشته از این

و بدان الحق گوئی ندو و حکماء گفته اند الحسد تعقیب الی سعد حار

ان الحاسد الی المحسود یعنی حسد حاسد سوی می کشد قبل از وصول

به انجیر که بر آن حسد برد گویند سلیمان علیه السلام از حضرت ایزد

تعالی مسئلت نمود عالی تعلیم کلمه که موجب سعادت دارین

او باشد نمود پاک عالم فرمود تو را کلمه چند بیاموزم که اگر

بدان عمل کنی سعادت ابد مستفیض شوی اول آنکه بندگان مرا الخ

در مواجه نتوان گفت در عقب بگوئی که آن را زشت تر باشد

صفت غیبت است دوم آنکه چون نعمت بر کسی باشد داد به

بود حسد بر سلیمان گفت آری حسبی انا الاقوم بها بئس
وشاه و ولایت با او خرمی ما رأیت لظالم اشبه فی المظلوم
من الحاسد یعنی ندیدم هیچ ستمکار ظالمی که بمظلوم شبیه باشد چون حسود
ستمکاری زیرا که در رنج جبار است بر نفس خویشتن لا تحسد الا کسی که بر حسد
زوال نعمت الغیر که بی‌سبب بجهت وصول خویش بدان نعمت
و این لغات مذموم است و خداوند این صفت مذموم تا اگر
شد نعمتی که دیگری راست از خدای تعالی خواهی با بقای آن
نعمت مر منعم را جوی نیست و این را غبطه نامند و بدانکه حسد
از کل اکثر است چو کل کنایه از امساک مال تعالی است
و حسد متضمن رنج است تا بر ضایقه عطیه که دیگری بدیگر
کند و شاید که استعداد این مرض تا حدی باشد که رنج مال دیگر
روا ندارد گویند سه حسد پیشه روزی با هم متفق شدند که ایک
از ما خانه اضمر تعالی روزی بمعیار اظهار رسید و نخستین گفت استعداد
مایه حسد برعی است که یک ملکی از مال تعالی در کف کفایت دیگر

نمی‌توان دید

نمی‌تواند دید شخص دوم گفت این سهل است مرا حسد بنوعی غالب است
که در تعمیم آید که دیگری چیزی به دیگری عطا کند سیم گفت شما هر دو بیاب
حسد بابک مایه اید مرا آتش حقد بنوعی سوزان است که اگر شخصی
بمن چیزی عطا کند از غصه هلاک میشوم لا جرم صاحب کمال آنست که بر جمیع
الوجوه بر نعیم مزخرف دنیوی دل نبسته از عزت عبرت الدنیا گذشته
دنیا زنی است بهای عشوه‌های فاسده این زال کهنه سال بنده تا گوهر المزاج
حسد صاحب خود را رسوا کند و بجز رنج بهره در جمعیت بیفایده چیزی ندیده
چنانکه آن زن فرزند غرق شده و تقریر این حکایت آنکه گویند
در زمان حضرت داود علیه السلام روزی دو زن که در همسایگی هم نشسته بودند
پسر خود را گذاشته بعزم گازری بصحرا رفته هر دو زن زعذرای رخت ملبس شدند
آن نه عذری بلکه بخاری بیکرانی با محیط با سامان عمقش چون جوهر
روزگار دراز در راز قیاس و قعرش چون انتهای تسلسل نهان
از احساس عذری نه بخاری بیکرانی که قعرش از آنکه معظم زمین
را گذشتی القصه در آن بیابان هر دو طفل مراهقت یکدیگر را دامن گسترده بخفتند

ناگاه صیاد قضا یکی را دانه خوار اجل نموده بکمند حادثه انداخت

مباش ایمن ازین دامهای پر جوش   که مرد است آدمی خوش نغمه فراموش

مادرش بدیده این حال غم و درد کنان و مویه کنان بر سر غدیر آمده

دید که عهد حیات پسر بهجوم ممات مبدل گشته و خانه بنخچیر مرگ کش

گشته آن گه با خود اندیشه کرد که رخساره را از آب فلک گونه حباب

حکم غازه مخفون بجز بالا نماند چه کرد و چه علاج در آن داشت

که بر پسر همسایه در آویزم که این پسر از من است و آنکه در آب

غرق شده از آن تست شاید بحیلت و فلسوف تدبیر پسر را

از وی گرفته جراحت دل خود را بدین مرهم چاره کنم و دل او را بداغ

فراق مبتلا بیت   چون ایمن است بحث تو شمع زنان شان

مادر و دستیزه بر اخلاق کجا ایم القصه در پسر او آویخت و بر زن

که دیگر این پسر از من است و آنکه غرقش پسر آمد پسر تست زن

مضطرب گشته فریاد بر کشید که این چه حالیست مگر خواب است

بر فراحت راه یافته لب نبوت نه تعدی است که بدین توان ابو

درالطاف ربا

در الطاف ربانی است که لطف شاید بپوشد داغی را که داغ است

غم عشق گر ز بخت شود سوان لیست   با سوز سر بسر بر تا بر سعادت بدارست

ارشد و للّه سلطانت اوقات کوشیده باشد صبوری کن در این غم

روزی که چند نماند هیچکس جاوید در بند   چو کور ایشان دختران ابجو

کار هر آنکس که خند خرد دگر بار   هرچند از این مضطر بری از خان برخواند

گو نداشت و چنین در آن بیابان گفتگو بان نرسید زن این این آن

بصداع کشید و متقاش ان بجدال انجامید ناچار بهر دفع منازعه

دو منازعه رو بمحکمه داود علیه السلام نهادند و مضمون ماجرا را عرض

[illegible] رسانیدند داود چنین امر را مدعی دید و در طبق مدعا هیچ یک را

شاهدی بخود تصرف را حجت داشته کودک را بصاحب تصرف داد

گویند حضرت سلیمان در آن ایام بر اقتضای صغر سن با کودکان

در محله سرگرم بازی بود چنین بر کیفیت احوال مطلع گشت بمحکمه

شرع شریف در آمد بعرض رسانید که اگر خاطر الجناب رضا

ابا کند حکمی دیگر مرا بخاطر رسیده است پس داود سلیمان علیه السلام

بفیض صاف آن دعوی اش را فرمود بیت — میانه دل و تیر تو ماجرایی هست

چنان بپرس که زخم کسی نبود نه کباب — القصه سلیمان علیه السلام

خادم را فرمود که به تیغ آبرنگ آتش طبع پسر را بدو نیمه کند و هر عضوش را

نیمه دهد تا هیچیک محروم نشوند زنان یکانه چنین گفتند تا زره

حسد خود را از کشتن پسر مدد است بدین قضا رضا داده سلیمان را

از جان دعا کرد اما مادر چون قصه کشتن پسر شنید گفت دست

از وی بدارید که من از حصه خود گذشتم و دانسته پسر را بوی دادم

بداغ فراق پسر سوختن به که او سوخته هم و در ماتمش نشینم

از صد رگش سرشک ریزم بهتر که در مصیبتش خود را در خون جگر غرقه

کنم — باغبان چیدن گلی بحث عقوبت دهد — بلبل از غم به که گلها

در سیدی چنین حضرت سلیمان آن واقعه را مشاهده فرمود گفت

پسر از آن تست و در تصرف مادر او داد و این حکایت یادگار ماند

سال که این نامه بعنوان رسید — بیشتر از عمر به پایان رسید

زهی سعادت بخت و فیروزی اقبال که معاضدت و توفیق دست همت

ارباب

ارباب نظر این نامه نامی بر نوشتن خامه خامی نگرده و قطع این

بیابان بی پایان نموده

در خاتمه کتاب کو بحسن توفیق رب الارباب بتاریخ یوم جمعه اواخر

شهر ربیع الاول سنه اثنین و ثمانین بعد الالف بحمد الله تعالی

و حسن توفیقاته که فقیر حقیر بی بضاعت قلیل الاستطاعت اقل عباد

الملک اللطیف ابن شمس الدین محمد شریف رفع له درجاتها دیگران

غنچه درگاهها در این گلشن عشق فریب عندلیب آسا نغمه سرای

نغمات گلگون شده بی غرایب دهقان توفیق از هرگونه گل

بیار آورده دسته بدسته کشکف نامعانی بزم نطق را بار دیگر بیاراست

بهر زینت لیلی استعارات هر شرکان معانیش نگارگاه خیال

عنکبوت دار لعاب حکمت تنیده نه همچون پروانه بال افشان

بهر انجمن گشته و بهر اقتباس انوار معارف و بیات دهل شمع

سیمای با فروغی چند بکردن گرفت بلکه لطف فیاض ازل بطالبان

آن گلشنم راه بود و دلیلی که چون خار بهمه تن دست شده

دخل صباهای پیر دلان مرا چه حاجت بنواله با نمک این شور حرص
که هنوز ریزه خوان طبع گرسنه چشمان نان در بغل راه ابلا میدهد
استغفر الله با رخانه خام سخن دیوانه وار کف قیر کنج زیر لب
آفتم بخوش تجربت تمام در این میدان جولان میکند فراز گاو
ترنم سرای این عرفان که هنوز بچه از بغوله جهل بدر نزده ام
هور خارستان حسرت ماتم چشم ریشیان ارجان است الکنع
توقع از شه طفلان چهره تخم انگه بچشم نظر لعنت برعارض
نوعروسان معنی کشایند مر لقش را بدعای نارنما بیند که چشم
امید در این انتظار تا روز شمار است هو بیده امید وار در بیت
الحزان با یعقوب هم آواز مغتنم غنیمت شمر این نفس
که تا دم زاری بگو بندلیس چو غنچه کش سر چه در جیب خویش
سخن گو که روز خموشی است پیش در این دم که هستیم باشیم نثار
که خواهیم این حرز را که دیار الحمد لله رب العالمین والصلوة
والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین ۱۲۹۳ فقط
م م

کتاب صد پند لقمان حکیم

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد و آله اجمعین این صد پند
سود مند که حضرت لقمان پسر خود را با رکتاب آن وصیت فرموده
قبلة الکتاب ملا میر علی علیه الرحمة صورت کتابت آن باین ترتیب

بچه یادگار نوشته ای پسر خدای عزوجل را بشناس و هرچه
از پند و نصیحت گوئی نخست خود بر آن اعتماد کن سخن باندازه
خویش گو قدر مردم بدان همه کس را بشناس راز خود را نگاه
دار یار را در وقت غضب بیازمای دوست را بسود و زیان
امتحان کن از مردم ابله و نادان بگریز دوست زیرک و دانا گزین
در کار خیر جد و جهد نما بر زن اعتماد مکن تدبیر با مردم مصلح و دانا
بکن سخن بحجت گوی جوانمردی را غنیمت دان و هنگام جوانی
کار هر دو جهان راست کن یاران و دوستان را عزیز دار
با دوست و دشمن روی گشاده دار پدر و مادر را معزز دار
و خدمت ایشان را مغتنم شمار استاد را بهترین پدران دان
خرج باندازه دخل کن در همه کارها میانه رو باش جوانمردی پیشه
کن خدمت مهمان را واجب دان در خانه هر که در آئی چشم و زبان را
نگاه دار جامه و تن را پاک دار فرزند را علم و ادب و تیراندازی و شناوری
بیاموز در پوشیدن کفش و موزه ابتدا از پای راست کن در برآوردن

ابتدا

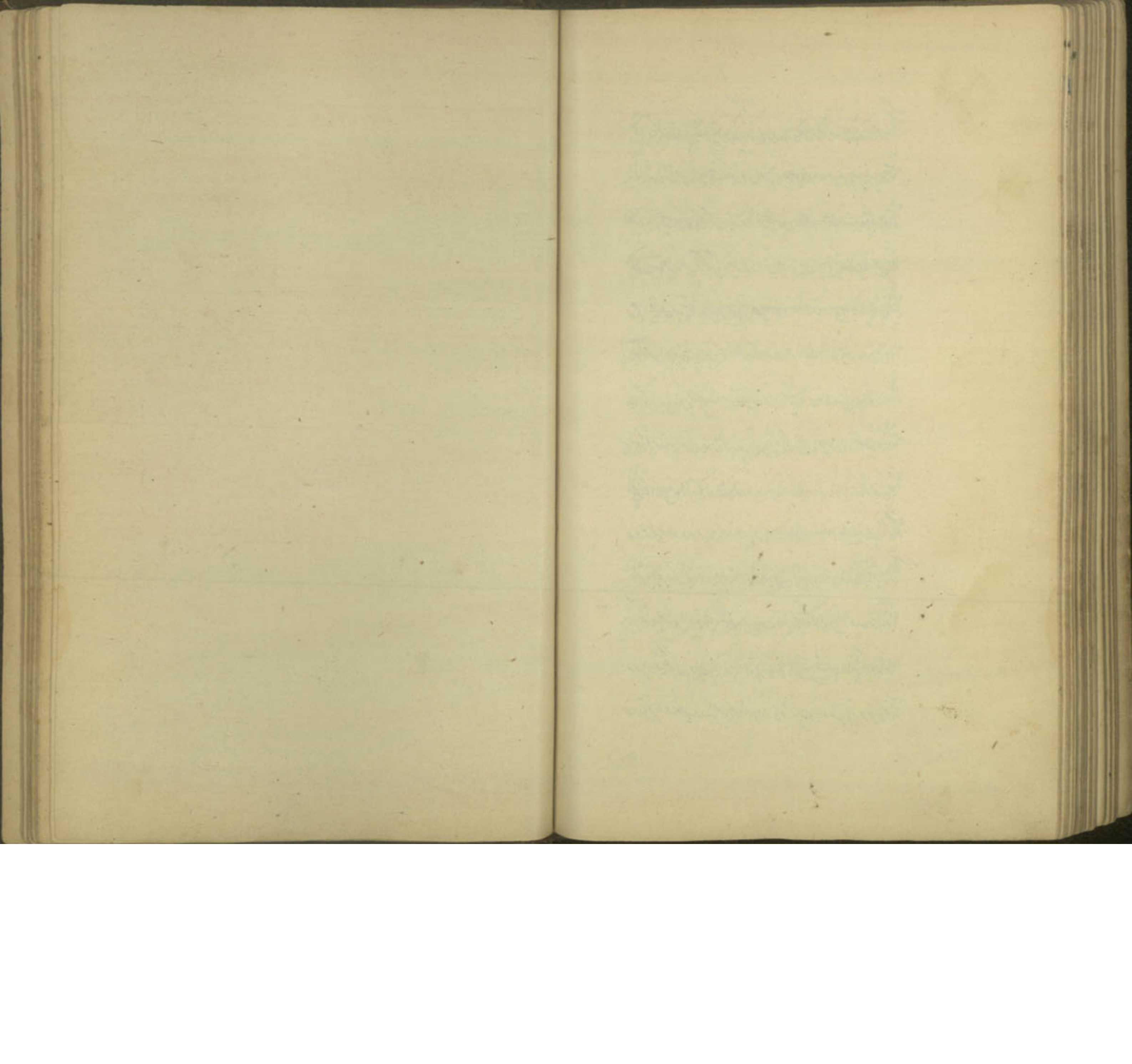
ابتدا از پای چپ کار هر کس باندازه او کن کم خوردن و کم خفتن
عادت کن هرچه بر خود نپسندی بر دیگران مپسند کارها بتدبیر
و دانش کن تا آموخته استادی مکن با زن و کودک راز مگوی
بر چیز کسان دل مبند از بدان اصلی چشم وفا مدار بی اندیشه
در سخن مشو ناکرده کرده مشمار کارهای امروز بفردا میفکن از اهل
و بخیل چشم بهی مدار با مردم بزرگ سخن دراز مگوی
حاجتمند را نومید مگردان از جنگ گذشته یاد مکن بر کارهای
رفته افسوس مخور با مردم نادان هم داستان مشو مردم را
به بدی یاد مکن در کارها اضطراب مکن خود را برای دنیا
در رنج میانداز وقت آفتاب برآمدن مخسب جای نشستن خود را
بشناس بحرف بزرگان گوش دار از پیران و بزرگان پیشتر
راه مرو سر بزانوی مردم منه در مجلس بزرگان بچپ و راست منگر
مهمان را بکار مفرمای از بهر سود و زیان آبروی خود را مبر
بی ادب و متکبر مباش از فتنه و جنگ برکران باش چون راه

ببرودی بجود فرو منگر در پیش بزرگ و کوچک خلق بهزل میامیز
تعظیم پادشاه و وزیر غره مشو حرمت همه را نگاه دار تا ترا
حرمت دارند در رعایت دلها کوش دین بدنیا مفروش
و طاعت حق غنیمت دان و راستی را پیشه کن عیب پوشی
شعار خود کن در گرد آوردن مال حریص مباش در وقت
حاجت بدعا و اوراد مداومت نمای هرچه خواهی از حقتعالی
جوی فقیر را مهربان باش در تألیف دلها کوش در کار
بزرگ جرأت نمای عذر اشنو در بازار [illegible] درم و دینار مرو در خانه
بیکار مباش سائل را خوشنود کن در وقت تنگی و سختی خدای تعالی را
یاد کن که اوست فریادرس بیچارگان درمانده و دادست
رستگاری دهنده و نجات بخشنده تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب حرره الحقیر المذنب میر باقر الحسینی غفر له ولوالدیه

سنه ۲۵ شهر ذی‌حجة الحرام
سنه ۱۲۹۳

حکایت

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



کتاب نزهة الارواح

بسم الله الرحمن الرحیم

بتوفیقش چو روشن دیدم آواز / سخن را هم بنامش کردم آغاز
بگو ای مرغ زیرک حمد مولی / که هست او را سپاس و حمد اولی

سپاس بیقیاس و حمدهای بی منتها ملکی را که ملکش بی انبازست و درگاه لطفش در گاه و بیگاه بر درشکستگان خود باز است حکیمی که حاکم حکم رای عقل در محکمهٔ بقائش دم زند و قدیمی که پیک تک رو وهم در دایرهٔ قدسش قدم نهاد رحیمی که نسیم لطفش هر بی برگی را در بر گرفته کریمی که قبول فیضش هر شاخ شکسته را بر داد صانعی که اختران را دُش ترکان بی بار در چرخ آورد مبدعی که دست مشیتش چهار طبع را از هم بافت

یگانه کردگاری پست و بالا / نه او جسم و نه او جوهر تعالی
طبایع گرچه باشد ظلمت و نور / همه الله ربی گفته از دور
ازو اندیشه را دل ریش مانده / یقین هم در گمان خویش مانده
کمالش روی هر اندیشه بربست / خرد را پشت هر اندیشه بشکست
چه اینجا بیخودی میآورد هوش / عبارت را اشارت گفت خاموش
اشارت هم نهایت اقتضا کرد / کسی کو دم زند اینجا خطا کرد

بی علتی که در غیب و شهادت بی ارادت او شیء نیست بی شکلی که شکل و صفت همه در حضرت او شیء نیست امکان ندارد که گوئی او را زمان و مکان هست هر عقل اینجا طراز سر سلطان است

آنکه از خویشتن چه نیست چنین / چه خبر دارد از جهان و چنین
او مبین است اگر بجان نگری / ای هوائی به آب و خاک مبین
نور حق را بدین نباید نگر / نتوان دیدنش بدان و بدین

علم قدیمش بر دایرهٔ جزو و کل محیط است و لطف عمیمش بر دامن خار و گل بسیط است جانور را آل سنگ نوازش از اثر حجت اوست و سنگ را در دل جانور گدازش از آیت قدرت اوست گاه لطفش از سنگ و خار با غیرا صباغت دهد و گاه قهرش از آسیب باد با غرا دباغت کند مهندس حکمتش در ربع مسکون رقم تغییر بند پرداخت کشد نقاش طبعت بر خورش بوقلمون قلم تصور بتقدیر او راند گاه از سحاب نیسان

شاخ نیستان را سرسبزی دهد گاه از ریاح ربیعی برگ
ریاحین را سرخ روئی بخشد قدرتش در هر باب قدرتیست
بیواسطهٔ آلت قوتش در هر فصل صنعی است بی‌شائبهٔ علت
ز باد خزان صنع پاکش نگر روان کرده بر روی گل آب زر
ز نقره بهم بسته هنگام دی کمر بر میان همه چوب و نی
دگر باره باران عروس چمن هم از لطف او گشته همچون سمن
نسیم بهار و سموم تموز خرد را دلیل است روشن چو روز
ای آنکه طاق وجودش را گذر بر چنبر تو ای نه طاق چنبری
چون یکحلقه بر در تو خار و گل را از کرمت آب در جوی
و جزو و کل از نظرت رنگ بر روی ای لطف عفوت
عذر پذیر هر بی عذری وای برات رحمتت عیدی بخش
هر بیقدری ای رقم هستی کشیده بر بالا و پست و ای
قلم نیستی رانده بر هوشیار و مست ای همه تو
چگونه گویمت که همگان منزهی هم ز نشان مبتدی هم ز بیان منتهی
قوت فکر دمبدم موی بموی زد قدم یکسر موی هیچ کم
از تو نیافت آگهی قومی را اندیشه بخود رسید گمان شد که

که رسیدند چون از هر که حکایت پرسیدند یقین شد
که نارسیده اند در این جا به بیتی موافق آمد در راه تو
فکر من بجائی نرسید کانجا ز من و فکر نشان نیست
پدید من کیستم و راه تو کز فکر کجا حقا که خیالیست همه
گفت و شنید الهی اگر نقین عقل ما همه خودنمائی بود
هرچه عنکبوت فکر بافت همه هوائی بود اثبات و نفی او
بی تشبیه و تعطیل نیست آن آیت که وصف تو میکند
تاویل نیست بر هیچ ذره نیست که خورشید نتافت
اما که گوید که ذره خورشید بیافت ای بوصف بیان
ما همه هیچ همه آنی تو آن ما همه هیچ کس بکنه
حقیقت نرسد این یقین و گمان ما همه هیچ هرچه
بند خیال ما همه نقش هرچه گوید زبان ما همه هیچ الهی
کلام کلیم تست سُبحانَكَ تُبتُ اِلَيكَ و ندای
ندیم تست لا اُحصی ثَناءً عَلَيكَ و ما مفلسان
بینشان این عقده را در چه محل حل کنیم یا خود درین دایره
بکدام قدم دم زنیم ای در پردهٔ سرادق لم یزلی

بفردانیت معروف وای بسر پرده لایزالی بوحدانیت
موصوف ای صدای ملکوتت قُلِ اللّٰهُمَّ مالِکَ
وای ندای جبروتت کُلُّ شَیْءٍ هالِکٌ ای برقع جمالت
الکبریاءُ ردائی وای عرصهٔ جلالت لا یَسَعُنی
ارضی ولا سمائی ای بی همه او کمال بی نیازی
وای با همه از غایت بنده نوازی ز حد لامکان تا خاک
نمناک همه تا سر نقاب با عرفناک بگیر از من اگر شستم بهر
دست که چشم عقل را حیرت فرو بست تحیر میدواند
شیب و بالا گهی بر کنه لا گه سوی الا درین میدان
دلم بسیار شتافت میان لا و الا یک الف یافت
چه کرد آن حرف را با خود شماری الف را الف دید این طرفه
کاری در این حالت که حیرت میزند جوش ز وحدت
سوی کثرت میبرد هوش چه بندد دل که هم خود شد
حجابش از این معنی بهم برزد حسابش ای عطاپاش
خطاپوش وای جرم بخش عذر نیوش وای جهانبان
نهان بین وای بی نشان پریشان نواز ای بکار یگانه

گذار

گذار ای آنکه از در لطف هیچکس بیرون نبود و هیچکس
از تاب قهرت اندرون نبود ای از در تو جهان پر آشوب
فکر همه در ره تو مغلوب ای در حدیث خود شگفتم گرگر
کجا همه که گفتم اسرار ازل چه نسبت معلوم که علم و که عالم و
که معلوم الهی آنچه همه در تحت عبارت گنجد همه اسم بود
و هر چه میزان طبیعت سنجد همه رسم بود ای در تتق عزت
بی نیاز از اسم و رسم وای در حریم بی نیازی منزه از
جوهر و جسم ای دل از تو در مضیق علم و عین واله و سرگشته
بین الاصبعین ذات پاکت برتر از کیفیت است
چون کنم کین جنبش از خاصیت است پس مرا حجت
ان اعرف مرا ور نه کو خاصیت این صف مرا الهی
اگرچه کارسازیت برای همه است بی نیازیت سگ
صفت با بکار و سگ از کارسازیت با شیر مردان یار غار
پس سنگ بیدل از اثر لطفت بیچاره گشته و دل بی سنگ
از اثر قهر بیچاره گشته پشه را لطفت آرد از نمرود
تا خورد مغز از سر نمرود بی نیازیت چون سر افرازد

گرم از ایوب طعمه میبازد صلوات الله علیه وآله وسلم
بعد از حمد خالق درود نامعدود بر آن محبوب عاقبت
محمود سیمرغ قاف قدس و شهباز فضای انس
وآن صاحب صدر و مسند کنت کنزاً مخفیاً والادم
بین الماء والطین وآن نازنین چار بالش وما ارسلناک
الا رحمة للعالمین آن طوطی سخن سرای سبحان الذی
اسری وآن بلبل بوستان وما ینطق عن الهوی وآن
شاهباز بلند پرواز وآن سید ولد آدم وآن عندلیب
روشن آواز معلم عالم تکن تعلم سبب آفرینش عالم
منبع جود و معدن الطاف شرف دودمان آل قصا
نامه سر مهر عبد مناف همچو قدرش بلند رفته قدم
همچو نامش ستوده بد اوصاف ندیم خاص الخاص ابیت
عند ربی وآن مرید صاحب اخلاص ولا ینام قلبی آنکه
بعمرک سوگندیت بجان و سر او وآنکه عفا الله عنک
پیوندیت کرد بسر و جان او وآنکه واللیل اذا یغشی
قمری است بموی مشکبارش وآنکه والنهار اذا تجلی

قمری

قمری است برنگ رخسارش زهول مشرق و مغرب
امام انس و ملک که بر بساط شرف شهسوار کونین است
زهی بلند کمانی که در صف دعوی همه نشانهٔ او قرب
قاب قوسین است فتح نامهٔ رفیعش کسری در بارگاه
کسری افکنده و ید رسالتش قصر قیصر را درهم شکسته
که برای دشمن بدر کامل با انگشتش دو نیم گشته و گاه بی‌پی
بدر دشمن ناقص تمام گشته فرس ره فرسای او کار
خانهٔ فلک را زیر پی کرده دستار بر سای او بار نامهٔ
حاتم را طی کرده دریا پیش کفش همچو کف پیش دریا خوار
نموده آفتاب در نظرش همچو نظر در آفتاب خجل مانده
صدر عالم آفتاب شرع دین قدر از عرش اعظم چون نگین
یک پیاده در رکابش عقل کل یکسواره در رهش روح
الامین در ازل منشور او خیر البشر تا ابد طغرای اش ختم المرسلین
آنکه پیش چشمش از علیین خود همچو سنگ ندید در پس
دعتش مال صامت بکعبه اندر نیامد چون نیزهٔ طعن
دشمنان زبان میگشاد قلم دو زبان را دست بوس او

دست نداد تا هیچکس پای از خط او بیرون ننهند تیغ چون
همگی خود را درمیان جای داد بسر آمد قلم از گوشه دست او
گوشه گرفت ازان بسر آمد   قلم ز خط او چو نهاد سر
ازان آرزو زرد و بیمار ماند   چه آن در دلش دستگیری کرد
سیه روی گشت و نگونسار ماند   وجودش عالم علم را
راسخ بود اما عجب کوهی که در غار درآمد طلوعش ظلمت
کفر را صبح صادق بود اما صبحی که در شام دمید از خلاصهٔ
عنصر لوای غالب که گوای در دلیلش همیشه غالب بود گرچه
پدر او ابو طالب بود باخر پدر طالب آمد   نه درگاه دین بود
رایش سنگ   نه از بار گشته طبعش گران جهان صفا
صوفی پاک رو امام زمین و امام زمان   چه او صبغة الله
شد او سرخ رو   بمعنی سیه گشته روی جهان
علیه الصلوة و علیه السلم دبر آن سرور مطلبی و ابن عم نبی
آن اصل شجرهٔ ولایت   وآن فرع ثمرهٔ نهایت   آنکه
بی او مدینهٔ علم را در نبود   درهیچ باب هیچ روی پشت نداد
و شیر که درهیچ باب هیچ بیشه روی نیاورد   وآن پر دلی که

لربها

که یکی نعره لشکری دوباره می شکست   صفدری که قلعه را در پایه
می فگند تحنش بگروه بود ازان در دل دوستان می نشست
و تیغش دو رویه بود ازان درمیان دشمنان میرفت
شیر یزدان که نهیب خنجرش خصم الفقر در خون حنجره
بوده از آسیا و پیش از اجل   جان دشمن از غزی در غرغره
اوست شاه لشکر اسلام ازان   مهر دین بی مهر او مانده سره
برفراز قصر عالی منظرش   کس نگوید آسمان را کنگره
چون کم از یک نقطهٔ موهوم شد   در محیط مرکزش نه دایره
ملکا و پادشاها زبان ما را از آنچه زبانست خاموش کن
در دل ما آنچه سبب ذل ماست فراموش کن   قالب ما را
توفیق کرداری ده   قلب ما را از تلقین عنایت گفتاری
بخش   نوری ده که ظلمت آبی گل را بباد بر دهیم   حضوری
بخش که از حضوری جان و تن باز رهیم   علمی که عطا کرده
بعمل برسان   یقینی که فرموده برسان   ای کار همه ز تو
فراهم   چون مرهم حملهٔ مراهم   زان اهوش که بیند
آرزویم   از روی کرم ده آرزویم   خلوتی ده که آنجا

ما و من نگنجد که دو عالم بیک جو نسنجد شناسائی
بخش بی پندار معرفت آشنائی ده بی خیال بی محبت
در مجلس انس نشاطی فرست بر بساط قرب انبساطی
کرامت کن خود سر رشته گم کرده ار تحیر نمی بینی مراد را
بی تغیر فضولی میکند نفس بد اندیش تو دانائی که مجروحم
ازاین پیش دلم را در غم خود شادئی ده بخویش از بند
آن آزادیم ده درون را بی تمنای برون دار باند و هم
نمیگویم که چون دار وقتی ده که اندوه گذشته نخوریم
حالتی ده که رنج نا آمده نبریم بغرور نفس و مال ما را مغرور مکن
بگمان نزدیکان دور میفکن گرهی که نفس بند دگشائی
راحتی که روح خند بیفزای ای خالق خلق و عالم غیب
ما بیم و دقی و عالم عیب ای از نظر تو کار ما راست
آراسته تو هر چه ما راست عذر همه لطف تو پذیرد کس را
نکنی تو از بدی رد رحم آر که جمله بیداریم سرمایه امید
بیداریم بی خار تشبیه و تعطیل دم توحید ارزانی دار
چشمار نفی و اثبات قدم بخرید زرد زی کن شکستگی

مارا باعتقاد درست پیوند کن آلوده کی مارا بیقین ثابت
خالص بدل گردان غفلتی که رفت بر ما مگیر تقصیری که آمد
از ما بپذیر نفس را با نفس برادری ده قدم را با نظر
برابری ده دم نقدم فراغی بخش ازاین درد غم فردا
دی تا کی توان خورد بپاش اندر دلم تخم سعادت بکن
بنیاد رسم و بیخ عادت الهی مارا باین و آن مگذار
اکرم داغ تست اگرچه من باغیم کرم در باغ تست
میدانی که نفس آلوده معاصیست وار تکاب مناهی
نا آشنا اهلیست امید واثق است اگر طاعت نیست
عزیمت صادق است اگر استطاعت نیست اندیشه را
پای گذاست و زبان لال تقصیر از عاجز آمد نه از ملال
اگر کار یک خس بسامان رسد ز دریای رحمت چه نقصان رسد
امید مرا قاعده محکم است اگرچه بدی پیش و نیکی کم است
بسی نفس اماره آواره گشت بسی بر سر مگرا آنچه بر من گذشت
به اسپ هوا گرچه تازنده ام دلم را توئی قبله تا زنده ام
الهی این چه سود است که ما در آن

سپر کردیم و این چه تمناست که بر خود تبر کردیم چه
طوفانست که از شور ما بجوشید چه خمار است که عقل بنوشید
چه خار است اینکه در دامانم آویخت چه باد است اینکه
گرد اندوه بر انگیخت   ای غم همه سوی من شتابان تافته
گویا که مرا زبون ترک یافته   آن روز مرا دو چشم تو رخ ننمود
بر خود که گلیم من سیه بافته   ساکنان ملأ ملکوت از غایت
غیرت در این حیرت که ما للتراب و رب الارباب
چه میتوان کرد محمود را از چندین هزار حشم و خدم چشم عنایت
و لطف با ایاز بود   نگار ایاز را چه نسبت محمودی برگ و ساز
بود   اگر بار شه بر در پیرزن   نشیند تو ای خواجه سبلت مکن
چرا در جهان افتد این بانگ و شور   سلیمان اگر گشت
مهمان مور   در این حال اگر من بر آشفته ام   ملامت مکن
من ز خود رفته ام   تخم حیرت در گل ما پاشیده که این
معرفت است   نهال محبت در دل ما نشانیده که این
محبت است   این ظلوم و جهول را بار امانت در سر
و با این طعن اتجعل فیها من یفسد   در هجر تو میکشم

بار من

من این بار گران   اید دست مرا حجت سرباری نیست
عقل از این ولایت معزول و ماهی مستقبل در این
حل مجهول در ساحل نمی بد بد آمده عالم در آن غرق در بیابان
سموم می وزیده معلوم از آن هلاک   تو آن مرغی که عالم
دانه تست   همه علوم و علم افسانه تست   عجب
قصه مشکل حدیثی که عقل از زندگی دیوانه تست
تو ای مفلس از آن بد نام گشتی که جای گنج در ویرانه تست
همه مجلس حضور شمع خواهند   ولیکن متهم پروانه تست
ترش رویی مکن با دشمن و دوست   که این شور از میان خانه تست
چو پیماند ترا از لعل نو نقلی   مگر یک تار از آن در شانه تست
کجاست طاقت این کار دگر است   زهره انکار دیدن
خود عیب و دانستن خود هنر میان هر دو آینه ایست
در دی می نگر   باز گشت چاه که همراه است
خنک آنکس که از خود آگاه است   گوهری در میان این
سنگ است   یوسفی در نشیب این چاه است
پس این کوه قرص خورشید است   زیر این ابر زهره و ماه است

اورا نظریست با تو و تو را نفسی است با او تربیت نظر نفس را
وجودی نه بی مدد نفس از آن نظر جودی نه ولولاکم ما عرفنا
الهوی ولولا الهوی ما عرفناکم پیر هراة گوید رحمة الله علیه
آهی که چون بر آید کار هر دو عالم بر آید شبلی رحمة الله علیه
گوید طوبی لمن کان فی غمرة النفس رندم نه مرا شراب و
شاهد هوس است نه خشم و دلم منتظر پیش و پس است
مستم نه ز هشیاری مستیم خبر مقصود من از هر دو جهان یک
نفس است آن نفس نفس مطمئنه است و تحمل
انفاسکم الی علامکم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس باد صبا است آتش
طبع آتشی است آب مزاج هم کارساز و هم خرمن سوز هم
عقل گداز و هم جان افروز تر و من هر شب نسیم صبح را
آمد شد هست از تو پیغام آورد از من برد آرام را در فصل
بهار و آن شکفتن از ها رهیچ نفسی خوشتر و هیچ نالهٔ دلاویزتر
از آه مرغان سحرگاه نیست و از چندین هزار مرغ که در پیش و
پس اند بحکم آن نظر صاحب این نفس اند ثلة من الاولین
و قلیل من الاخرین چرخ شاهین را چه بر دای گل است

زاغ و کرکس را نه بانگ بلبل است خنده را کنج خراب
آمد نصیب بزم شه را در خور آمد عندلیب آمد و شد
بواسطهٔ رضای معشوقست هر کجا نفسی است نظر آن
مسبوقست اتانی هوانا قبل ان اعرف الهوی
فصادف قلبی خالیا فتمکنا یحبهم و یحبونه نظر را با نفس
اشارتی است پنداری که نفس را انشار تیست
ما لهولاء القوم لا یکادون یفقهون حدیثا آمد شد شست
موج دریا را مدام حقیقت حال گفتم تمام نصیب کف
از موج چیست سرگردانی مقامات را احوال همین است
اگر دانی خواستند که شناخته شوند گفتند باید که گداخته
شوند آنگاه هم او طالب و هم او مطلوب در آمدن محب
و در رفتن محبوب سخن فریدالدین عطار است بخود
می باز دار خود عشق با خود خیال آب و گل در دی بهانه
آنجا که ازل با ابد پیوندد و حقیقت بر مجاز خندد راستی که
تو بوئی نا رفته به و حرفی که تو گوئی نا گفته به این طایفه
گفته اند زنده کسی است که از خود مرده است و مرده

کسی است که خود را زنده شمرده است

محرم این سخن را دو حالت روی نماید یکی سوختن بی تکلف
و دوم ساختن بی تصرف همچنین دو حالت در پروانه و موم
موجود است از آن همدم آتش میتوان کرد حکایت پروانه
با شمع اگرچه معلوم است اما صفت یکایکی در موم است
صفت موم جهت خود را در آتش فنا کردن و صفت پروانه
جهت خود را پیش آتش فدا کردن در حقیقت هر دو سوخته‌اند
اما پروانه محب است و موم محبوب پیدا شده در مقام معلوم
پروانه ز آتش آتش از موم تا موم نگشت همدم نور تاب
رخ او نگشت مشهور نکهتی ترا چو موم کردند پس نام ترا ظلوم
کردند آنجا بقبول خود نشاندت اینجا بلقب جهول کردند
این پایین را عجب حالیست بگرد صحرا در زد و در خانه بر در
در بار تو چون صباح ملک بافته‌اند این گفت و گوی تو در بافته‌اند
پروانه را گفتند خود را در آتش مزن که زبان است ولا تلقوا
بایدیکم الی التهلکة فرمانت گفت ایها الناس لا تناهوا
لن تنالوا البر حتی تنفقوا کمال عاشقی پروانه را ز

که غیر از سوختن پروا ندارد هر آن مرغی که از کوی تو آید
دگر از سوختن پروا ندارد هنوز شمع را در میان جمع نیاورده
بودند که میان پروانه و موم بواسطهٔ روشنائی آشنائی
پدید آمده بود از آن وقت که بر آن نور نظر داشتند
از حال یکدیگر خبر داشتند یکچند زحمت اغیار در حضرت یار
بسر میبردند وکانت بالفراق لنا اللیالی سرقتنا
هن من ایدی الزمان ناگاه حکایت آوردن شمع
در میان جمع بسمع پروانهٔ دیوانه رسید غرقی از نهاد او
سر بر آورد و از پای در آمد دستی بر سر زد و نزدیک موم
دوید تا کیفیت حال معلوم کند موم با او در سخن در آمد
گرچه شهره داد خود تمام دهد شرط باشد که داد عام دهد
نور خورشید تا ظهور نکرد ظلمت شب ز خلق دور نکرد
پروانهٔ سبک سیر را این سخن گران آمد با خود گفت عجب
کاریست چو خود محرم نبودم در غم او روا دارم کسی را همدم او
مرا از خویش غیرت بود بسیار چگونه بینمش در چشم اغیار
بعد از آن رو بموم کرد و گفت ای جوهر گرانمایه وای حرز

بلند پایه وای دُرّ بزم صبح خیزان منبع نور وای در عرصهٔ شام
چون کوه طور ای ثعبان شکلی که اهل ظلمت را بدو بینائی
وای سوزازده که از غلبهٔ حرارت رگ صفرا کشائی
با من بگو که اندیشهٔ تو چیست موم دانست که پروانه
صاحب سکر است و عربده بسیار خواهد کرد از دل
نرم آه گرم بر آورد و گفت ای شاهباز پاکباز وای
هزار دستان عجب داستان ای مرغ سلیمان بحث
وای پیک سلطان تخت در بدایت جستجوی بیش
ازین گفت و گوی از عدم تا در وجود آمد دلم
سر بر آورد از گریبان این غمم پیش از آن کز خود بیابم
آگهی این حکایت کرد با من همرهی بوی آتش
سایه بر من فکند تلخ شیرینی که بود از من بکند القصه
هنوز خام بودم که این سودا می پختم که یا لیتنی کنت معهم
فافوز فوزا عظیما بادست این نکته بر انگیخته بود
کاندوه تو در دامنم آویخته بود از دل خبر عشق تو می پرسیدم
خود عشق تو با جان من آمیخته بود اکنون که از همه روی بر تافتم

در صحبت تو باز یافتم ممکن نیست که از او جدا شوم هر کجا
خواهد بود مرا از صحبت او گریز نیست و از حدیث او
گزیر نی تا کور شود از غم من دیدهٔ بدخواه زین پس من و
معشوق و توکلت علی الله پروانه چون این حکایات از موم
شنید و تسلیم دلی او بدید با خود گفت ازین اختلاف
مزاج زردی بدید آمد دریغ آن در در امر هم ندیدم امید وصل بود
آنهم ندیدم از آن کار مرا سستی بنیاد که عهد دوستان
محکم ندیدم آخر الامر با خود مقرر کرد که از دو کار یکی باید کرد
یا دل ز هوای یار بر باید داشت یا در غم او ترک جان باید
داشت گفت چون شمع در میان جمع آمد و از دور و
نزدیک خود را تجلی نمود موم چون از اول با آتش ساخته
بود و از حکایت خود باز پرداخته در شاهراه دوست
جان مستغرق و مستهلک بود که غیر ندید و در آن حیرتش
از غیر یاد نیامد بزبان حال میگفت اذا اشتغل اللاهون
عنک بشغلهم جعلت اشتغالی فیک یا منتهی
شغلی پروانه را چون سر و کار با خود بود خواست

تا پسر خود گیرد هیچ نوع دستش نداد یکچندی پای در دامن
کشید و روی از خلق بگردانید چون پشت بدیوار صبر نهاد
عشق آمد و گوش تو بمالید گردانید و ننگ جمله تجرید
نه طاقت گریز دید و نه قوت پرهیز یافت افتان و خیزان
روی بقبلهٔ مقصود آورد و حاجی صفت گرد حرم چون محرمان
نامحرم طواف میکرد و میگفت عزیت عن ناطوی
تلك الخيام وعلى ساكنها منى السلام
مجلسی دید از نور شمع آراسته و آواز از چپ و راست خواسته
موم چون ستون خیمه در محل مشاهدهٔ استقامت میداشت
پروانه طناب غصه در گلو کرده بود و می تافت چون بیصبر شد
که دست از دوست بدارد عاقبت پای بر گردن خلق نهاد
و صوفی وار گرد سر معشوق چرخی برآورد و گفت
از دست فراق گر امانی بودم باشد که امید نیم جانی بودم
چون شانه همی گرد سرت میگردم تا یکسر موز تو نشانی بودم
پس روی بر خاک نهاد و سماع عشق پر و بال زدن
گرفت و میگفت خوش خوش غم تو خون دلم پاک بخورد

در نالهٔ من بنامدش باک و بخورد بیچاره دلم زبیم دندان
بگرفت از دست ستمهای غمت خاک بخورد. نور
از تتق عزت و نار حالتهای او مشاهده میکرد و از کرشمه
سوی او التفات نمی‌نمود و پروانه را یقین بود که معشوق را
بروی نظری هست ناگاه بگوشهٔ چشم از میان خلق بروی
نگریست و دوست را نگران خود یافت از غایت شوق
این شعر را ادا کرد الله يعلم ان النفس قد تلفت
شوقا اليك ولكن امنيها ونظرة منك يا سولى
ويا املى اشهى الى من الدنيا وما فيها خداوندا
که خون شد بیتو جانم ولیکن بر امیدت زنده مانم ببین
کان یکنظرای زندگانی مرا بهتر ز عمر جاودانی اضطراب
و اضطرار او چون بغایت رسید سر او ندا کردند که ای
مدعی ریای خود را چند تحقیق نمائی ما هذا الامر الا
ببذل الروح بمیر از خویش تا یابی رهائی که پیوند
تو آمد از جدائی ز تو این شکل و شیوه کی پذیرند *
چه یار خود نهی دست تو گیرند نه کس را آرزوی هستی تست

حجاب اعظم اینجا هستی تست هشیاری قدم برجای
خود نه پس آنکه سر بزیر پای خود نه پروانه بعد از طپیدن
بسیار دانست که آنهمه صفت نفس نار است
چون او را محرم ندید و خود را مجرم یافت زبان ملامت برگشاد
و گفت ای آنکه بلای جان درویش توئی سرمایهٔ
محنت بداندیش توئی خواهی که بکام دل شوی همدم
دوست با خود منشین که دشمن خویش توئی بعد از آن
در مقام استغفار برآمد و عذر آنچه رفته بود از این بیت
میخواست ارحم بقیة نفسی منک قد تلفت
قبل الممات فهذا آخر الرمق رمقی بیش نمانده است
ز بیمار غمت قدمی رنجه کن ای دوست که در میگذرد
با تو میگفتم که عشقت ناگهان خواهدم کشت از غمت این
آن غم است بیش از این باور نمی بودت ز من
گر همی گفتم که کارم در همست وقت آن آمد که رحم
آید ترا بر دلم چون داغ بینم این دمت عاقبت
نفس را بگذاشت و در نظر شمع آمد و نفسی برآورد و گفت

تماشای چشم بر دیت خوش است ولیکن دلم از تو در تشنست
چه خود را با نظر دوست هم نفس کرد بدین بیت نفس گرد
لاخرجن من الدنیا وحکم بین الجوانح لم تشعر به احدا فاکدرت
ای جان و دل از دیده برشیم گر در سری بود بردیم و
رفتیم چون دیدند که خود را بالصورت و معنی تسلیم شد
و ظاهر و باطن او اطمینان یافت خطاب در رسید که
ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بیا بیا که مرا آرزوی تست
آخر نشاط من بتماشای روی تست آخر بعد از این هر دو
این سخن در میان که از جنس او بودند باقی ماند این همه را مرغان
گفتند با اجل مرافقت کند اگر وصل شمع میخواهید یعنی
موتوا قبل ان تموتوا صد هزار اختلاف از این حکایت
پدید آمد و گفتگوی ایشان بسیار شد فمنهم من آمن ومنهم
من کفر وما آمن معه الا قلیل مردی که وجود او عدم باشد گو
بگذر که مراتق قدم باشد گو از عشق بنام جمله خورسند شدند
آنکه در راه نشان غم باشد گو
در آن حالت که پروانه خود را فدای شمع میکرد چون پای

بر سر حلق نهاده بود و ایشان را پیش چشم بیاورده بود همه را
رگ گردن بجنبید و آن غصه در گلوی ایشان بگرفت
از غایت خودبینی رنجی ببردند و از سیاه دلی دندان
تعصب سفید میکردند پروانه گوش بسخن ایشان نداشت
و خاطر خود را از آن جمع پریشان نکرد با خود گفت ملامت
گوی را چشمیست احول اگر بر عکس بیند هست معذور
ترا گر آرزوی انگبین است بباید ساختن با نیش زنبور
دشمنان هم از دور ابرو در ترش کرده بودند که پروانهٔ شیرین
کار نزدیک دوست رسید شمع را دیدند که ساعتی با او
گرم شد اما در آن حالش سرد بکرد چون آن معامله مشاهده
کردند یکبار بطعن آن دهان بسته زبان ملامت برگشادند
و کام بناکام خویش بکرد لو انهم عشقوا لما عذلوا لکنهم عذلوا
وما عشقوا پروانه را از ملامت ایشان جگر خون میشد اما این
بیت خود را دل میداد در عشق ز راحت و خوشی فایده نیست
تا زهر بلا هل نچشی فایده نیست خواهی که ترا در بر او راه دهند
تا بار ملامت نکشی فایده نیست اجد الملامة فی هواک لذیذة

حبا لذکرک فلیلمنی اللوم چون گفت او در محل قرب معین شد
و حضور او در حضرت نور مقرر گشت با یکدیگر گفتند ما هذا الا
بشر مثلکم یرید ان یتفضل علیکم این ننگ را کجا بریم که ایشان
باد آورده که در خاک می غلطید نزدیکست که پیش آتش آبروی ما
ریزد و پروانه را در آن حالت این بیت یاد آمد در عشق توام
ز دل سلامت برخاست یکباره ز خویشتنم بملامت برخاست
ننشسته هنوز با تو یکدم بمراد کز هر دو جهان چیز قیامت برخاست
پس گفتند ما نیز بال و پر داریم برخیزید تا قدم برداریم و بر موافقت
بر میان بندیم تا این سخن با شمع در میان نهیم شمع را
خود روشن بود حکایت ایشان خواست تا قلب هر کرا
که نقد قلب ایشان بود در بوتهٔ امتحان گدازشی دهد و قراضهٔ
دعوی بی معنی همه را بر محک یقین اند تا قیمت خود بدانند
در جیب و راست حکایهٔ ناموزون نگویند و از پس و پیش
سخن کم و بیش نکنند گفت ای کوته نظران پیشتر آیید تا حکایت
بر شکایت شما را جواب با صواب بگوییم تا هر کرا حقیقت
معلوم شود که پروانه مثال قرب بواسطهٔ کدام خدمت یافته است

وازچه سبب است و چه این منزلت گشته   سالها خون خورده تا بکه
بوی مشکی در مشام او رسید   شب شه خود را بهر آن نگذاشت تا
قطرهٔ از می بکام او رسید   هر یک از مقام خود در حرکت آمدند
چون بتکلیف قدمی چند برداشتند   دعوی دروغ خود را طاقت
آن فروغ ندیدند   و از نهیب آن صولت همه را سبلت سست
گشت با یکدیگر گفتند باز گردید که جای سرفرازی نیست و با آتش
سوزنده مجال بازی نی   اگر چه هر چند مارا روشنائی هست
ولی با او نه جای آشنائیست   کسی خود را در آتش چون سپند
در این اندیشه بر ما عقل خندد   فریاد بر آوردند که لا تحملنا ما لا طاقة
لنا به بگفتند چون میدانید که نه مرد این میدانید ارجعوا
وراءکم فالتمسوا نورا   گر آهنگ این بحر داری درست
بکام نهنگ دبکام نخست   اگر بکشی بار پیلان درای   دگر نه
مجنبان چو اشتر درای   دگر باغ جوئی بی خار کیسه
سر گنج داری ز دم مار کیسه   چو پروانه هر کس که سوزنده نیست
برادشمع معنی فروزنده نیست
چندانکه بتوانی بکوش   این سخن را تا توانی میوش   زیرا که در تو

ز

نیست این گنجائی   نداری که بی رنج بر سر گنج آئی   تحمل محبت
بی تحمل محنت محال است که گوئی دانند که چوگان صاحب حالت
تو یک گوئی در این عالم بیندیش   کجا خواهی رسید ار کوشش چو بیش
برو تسلیم چوگان شو زمانی   مگر یابی ز حال خود نشانی
بالودهٔ علم مشو که آلوده مانی مست عمل میباش که مستعمل گردی
علم و عمل و ببل عمارت است آنجا که معلوم را اشارتست هر دو
نشان بیگانگیست آنجا که حدیث یگانگیست   گر مرغ
حقیقی در این دام   با علم و عمل مگیر آرام   البته کل مکن
دل اینست   آن جمله رهست منزل اینست   علم و عمل
اسم و رسم اساس است و هر دو نتیجهٔ وهم و قیاس است
سعادت آن باشد که ترک عادت کنی   نمازی که برسم
گذاردهٔ اعادت کنی   شنیده ام که ابو حنیفه کوفی مقتدای
عالم آن بظاهر و باطن صوفی   و آن باطن و ظاهر صافی
با چندان علم بکرور قضا نکرد   اما نماز چهل ساله قضا کرد
سراج امت بود و خود را میسوخت و از برای خلق می افروخت
شک نیست که دیندار اوست که درد همه را داروست

همه آزادگان کز رنج جستند زبان خویش و سود خلق جستند
هنرمندی که ره را با دو سر دید ز خود عیب ز بیگانه هنر دید
حکیمانی که دور اندیش گشتند دوای خلق و درد خویش گشتند
شورش خاک تاثیر آمد شد باد است خود را اساسی مزن که بی
بنیاد است درخت بار در چون بیخ و بر یافت سعادت را
کی هر بی هنر یافت هر که خود را گرفت گذاشته این راه است
هر که از خود در گذشت داشته الله است تا فراج تو
با مجاز مختلط است اگرچه بسیار رو بدی غلط است
هر که بخود نظر کند آن نظر آفتی بود بلکه نزد اهل دل آن نظر آفتی
بود آنکه قوت نفس و قوت جسم است از دیدن رسم و
دانستن اسم است عبادتی که از اینها زاید جز عادت
نیفزاید عادت اگرچه در چشم شب روان نمی آید اما چندانکه
برابر روز می نماید آنچنان کز تنگ بینی آن نه از فربهیست
هر کجا آماس باشد کس نگوید فربهیست طاعت رسم
بضاعت مزجاة است ترک عادت دلیل سعادت
و نجات است خم کردن پشت جز بیکاری شب بی راحت

کار

کاری امید رستگاری نیست تا عکس هستی تو نماید در آینه
معبود تو خیال تو باشد در آینه عاشقان که معشوق را آینه
باشند مغرور رسم و آئین نباشند ایشان از دل گرو
بهش رفته اند بر ترک عادت خویش رفته اند ایشان جز انس
جان نجویند سخن از انس و جان نگویند دل شب دار
که جگرشان سوخته چیست نسیم سحر داند که چراغشان افروخته
کیست گریبان صبح چاک از غم ایشانست دامن شفق
پرخون از دم ایشانست الصبح یعلم ما ابکی العیون به
فاسئل بما سمه عن تدمع الباکی همه روز در کوی ملامت بی دارند
همه شب بوی نسیم بیدارند عجایب قومی که باد صبح را
همدم خود سازند و هر دم با او سخنی می پردازند باد که گم طبع
بر خاک میگذرد پندارند که سخن ایشان می آرد و می برد
آخر سخن باد آورده را چه اعتبار

شیخ احمد غزالی رحمة الله

علیه سیفر مابه تیر عشق بر جان آدم علیه السلم رسید مجروح
گشت پاره خاک بران جراحت پاشید ای مجروح

ترا از خاک چه راحت بغیر از نهان داشتن جراحت
عجب می‌آیدم ای گوهر پاک که چون افتاده در دامن خاک
چو از خاک تو میخیزد غباری مده خود را چنین بر باد باری
چون هر نقد از عالم بی نشانی
جان آدم صفی علیه السلم نشانهٔ ساحت دبا دبی
زلف بر پیچ و تاب حکمت را بشانه کرد این سخن را با خاک
درمیان نهادند گفتند پیش از این که آب بدو رسد این
جراحت سر کند احوال تیر خوردهٔ ما را پوشیده دار و حکایت
این خسته را همچنین سر بسته نگهدار حتی تاتی وعد الله ام الکون
لاله و نسرین براید خروش از بلبل مسکین براید فرو افتد
نقاب از عارض گل دمار از لعبتان چین براید خاک
ازین حکایت بغایت افسرده گشت و خشک فرو ماند گفت
این خسته را تیر بر جگر شده است و پیکان بر دل نشسته پیدا است
چگونه پنهان دارد لولا الصبا لا محجرت وجدی بهم ولکن
تجزلی بالغرام لتشهد راز عشقت گر بداند هر کسی از من مدان
من نمیگویم ولیکن چهره پیدا میکند آتش دل را نهان میدارم

اما ای

اما پیش خلق آب چشم میبرد و پیوسته رسوا میکند دانستم که
هنوز او صاف نشده است و اوصاف ذمیمه از طبیعتش باقی است
و این همه استعداد از نتایج آتش است ای زر اگر رنگ تو دارد صفا
تا نگدازی نگشت دست بها گرچه لعلی در دل کان بوده تو بتر
نشین باش که آلوده درمیان که وظایف خلوتخانه است
ای مرده دل چهل صبح اگر زنده دار خاک چون هر بادیه حرت
قدم در زاویهٔ عزلت نهاد گفت تا تیر غمت میان جانم بنشست
در عشق تو طاقت و توانم برسید اندوه تو ام بپای تا سر بگرفت
وین درد بمغز استخوانم برسید حاصل الامر خاک از بلا
آبی خود را در آتش مجاهده مسوخت و چون راهب بتخانه
گران ریاضت میکشید تا از هفتاد هزار حجاب ظلمانی
که لازمهٔ ذات او بود بگذشت بعد از آتش با آب و آتش
سوگند دادند چنانکه قرآن مجید خبر میدهد ولقد عهدنا من قبل
الی آدم چون بگنبد برین بگذشت و اختلاف مزاج آن خسته
بکمال اعتدال رسید صد هزار شجرهٔ طیبه از نهاد او سر بر زد
چون گل بکنار یار بنشست از غم سر و پای خار بشکست

از شاخ و شکوفه چون جدا شد   صد گونه خوشی بباغ بوست
مرغان ملا ملکوت هرچند سر بر داشتند   و منقار خاکرا زیر و زبر کردند
یکدانه ازین پیمانه بدیشان نرسید   استادشان انبار چندین
هزار ساله در گشادگاه برگی حاصل نیامد   بسیار چو برگ باش
گشتم بی او   دیدی که ببینم چو غم ماش نکرد ابلیس گندم نمای
جو فروش بود از دکانش بیرون افکندند آدم علیه السلم جو نمای
گندم فروش بود از دو کونش بر کشیدند ابلیس چون بازاری بود
کارش به بیزاری کشید آدم چون بازآری بود آزاری بدو
نرسید ابلیس بیگانه بود بهشت را افکندند بیشش جامه
آدم یگانه بود درخت را افکندند او را جامه داده   تا چند روی برای
او باش   کم رو رهی برای او باش   میدان همه عمر اگر بدانی
ابلیس خودی اگر بدانی   آدم بدمی که از ندم زد   در بار که
رضا قدم زد   فاتحه عشق
اخلاص است اما کسی را که از خود خلاص است بحساب ابجد
الف یکیست بی دو بحساب عشق الف یکیست بی تو حساب
زر در گرفتن انگشت و حساب عشق در گشادن مشت

رنج

جمع آن باقلام است و جمع این باقدام اگر چه شمار هر دو بر تخته
خاکست اما آنجا خاک بر تخته پاشند و اینجا خاک را از تخته
براشند این محو و اثبات اگر ترا مشکل است در دل نگر
که لوح محفوظ دلست   از آن پیش نهاد این تخته خاک
که تا هر دم شمار خود کنی پاک   چو بر تخته یکی ماند شمارست
برون آید حساب صد هزارست   الواحد یکفیک من الکل
والکل لا یکفیک من الواحد   شخصی نزدیک
بایزید بسطامی قدس الله سره رفت و گفت شماری دارم
آنرا عقد کن هر عددی که میگفت از وحدت جواب میداد بیچاره
درماند و گفت این چه حسابست که تو میکنی گفت من جز یکی ندانم
چرا که همه از یکی آید و یکی از همه نیاید د ب کو احد بعدل
الفا الف است که الف بگردد   در هر چه نظر کنم بتحقیق
جز نور رخ تو نیست منظور   در چشم یقین بجز یکی نیست
احول که دو دید نیست معذور   گویند احولی روزی نشسته بود
دیکمرغ از پیش وی برخاست   در آن حال از او پرسیدند
که احول همیشه یکی را دو می بیند سبب چیست احول گفت

این سخن راست نیست والا بایستی که من این دو در غار چهار
دیدمی چون پردهٔ غفلت است پیش نمودیکی هزار بیت
آراسته شو بحسن سیرت تا راست شود ترا بصیرت
دانی که کج از چه میرود تیر تا چیست دراز و بردن کبر
روزی شیخ لقمان سرخسی علیه الرحمة نزدیک
ابوالفضل حسن رحمة الله علیه رفت که احسن و افضل عهد
خویش بود او را دید جزوی کاغذ در دست گفت یا اباالفضل
درین جزو چه میجویی گفت همان که تو در ترک آنی گفت
پس چندین خلاف چراست گفت تو می‌بینی که از من می‌پرسی
که چه میجویی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیدار گرد
تا ببینی که هر دو یکی جوییم و درین آمد و شد چه میجوییم
ترا گر دیدهٔ احول نبودی حدیث آخر و اول نبودی ترا
از صحبت خود کار خام است وگرنه ظاهر و باطن کدام است
تو مغز عالمی از پوست بگذر درین خطی که موهوم است بنگر
بجز یک نور در کون و مکان نیست چه باشد ما و من را این و آن چیست
اگر چشم یقینت روشنستی ترا جنبش نه از ما و منستی

عزیز

عزیز من از خود مگوی و بجز منکر که توحید تو شرکست و نهی
معروف تو منکر یعنی چند کرد او چند کرد تو درگفت هیچ
که از گفت هیچ نمی‌آید دریا طلب کرد کف آب هیچ را نشاید
ای هیچ چو خس آمده بساحل جز کف نکنی تو هیچ حاصل
گوهر طلبی صدف شکن باش غواص محیط خویشتن باش
روحی که مجرد ز عشق است
او را از کارخانهٔ حکیم دو صفت داده‌اند یکی بندگی و دوم آزادی
بندگی حقیقت فقر است و آزادی صفت تصوف با هر که
این دو صفت همراه نیست از اهل تصوف آگاه نیست
بندگی معرفت نفس است و آزادی معرفت حق هر که
دوئی نداشت یکتائی را نشناخت سخن حکیم سنائیست
چون تو در نقش خود زبون باشی عارف کردگار چون باشی
میان دو صفت که شنیدی صدبار و صدهزار بار مدعی را حرمت
عشق غارت کرد که یکی از صورت بسیرت نرسید و از اهل
بعمل نپیوست جمله مقصود شو دنیا دانستند و مشغول
غول غفلت گشتند همه را سر بملاهی فرود آمد و از سر

الهی محروم شدند رنگ ظاهر رنگ باطن ایشان گشت
و نقاب رسم و اسم عقاب روح حقیقتشان شد
ای خورده شراب غفلت از جام هوس مغرور مشو بخویش چون
خر بجرس ترسم که ازین خواب چه بیدار شوی مستی برده
در دست ماند و بس نیکی آنکه طاعت بدل کنی آزادی
قبله بدل کنی بندگان آزاد دنیا و عقبارا دو پر ساخته اند
نه آنکه هر دو را پیش خود سپر ساخته اند عام دنیا دید گفت
منزل اینست خاص عقبی یافت گفت حاصل اینست
عاشق صادق مولی خواست گفت مشکل این است
جمعی بهوس از پی دنیا رفتند جمعی بهوا از پی عقبی رفتند
جمعی دگر از هر دو گذشتند بصدق مردانه صفت از پی مولی رفتند
عام را دوزخ رسید خاص را بهشت عاشق مولی خواست
هر دو را بهشت قوم همومهم بالله قد علقت فما لهم
همم قسموا الی احد مرد آنست که گرد دنیا گرد او نگردد
و مایهٔ عقبی سرمایهٔ او نباشد لا یرهق وجوههم قتر و لا ذلة
نشان درویشانست یریدون وجهه در شان ایشانست

ما روی ترا قبلهٔ جان ساخته ایم بر نطع غمت هر دو جهان باخته ایم
در اصل بمسند ما چنان دور دوات کز کون و مکان رو و ترک تاخته ایم
دنیا و عقبا طالب خود را همان میگوید که هاروت و ماروت گفتند
انما نحن فتنة رابعه بصری رحمة الله گفت لا تسال الجنة
گفت الجار ثم الدار کرامت ترا صاف دل درویش
رای همسایه طلب تخت آنگاه سرای آورده اند که یکی
ازین طایفه گرد محلتی طواف میکرد ناگاه نظرش بر منظری
افتاد زیبا طلعتی دید که همچو آفتاب طلوع کرده بود چون
از اوج حسن خود با رخ آن خاکی مقابل گشت بیچاره همچو ذره
خاکسار شد و آتش در نهاد او افتاد چون نگران حسن
بیکران شده بود دستش نداد که پای برگیرد در میان راه
آهی از وی برآمد و هم بر جای فرو نشست ساعتی پای
در دامن کشید و گریبان خود گرفت و سر در روی خود
بر آبگینهٔ زانو نهاد از عکس رنگ روی آن زن که دیده بود
زنگی در آینهٔ ضمیرش پدید آمد از دریای وجودش خروش
غیرت و جوش حمیت موج زدن گرفت و گفت

نه آن مرغم که گردم صید هر دام   نه آن مجرم که گیرم با کس آرام
نه بادم تا بهر کوئی برآیم   نه ابرم تا بهر سوئی ببارم   نه آن
خاکم که افتم زیر هر پایی   نه آن آبم که آرم رو بهر جایی
توئی مقصود اگر مشغول عزمم   توئی معبود اگر نزدیک دیرم
درویش در این حکایت بود که آوازی پر فزع و ناله
پر جزع بگوش او رسید پیش از آنکه سر از خرقه برآورد یکی گفت
که درین منزل ماهی بود سال عمرش بچهارده رسیده بود همین
ساعت از برج خود نقل کرد همچنین بمقاجا از این سو فاجا برفت
مرد عاشق از فرو شدن آن ماه چون صبح صادق خنده
برآورد از گردش روزگار چون فلک در چرخ آمد و گفت
عشق تو نظر بهر که افکند   از بیخ و بنش برید پیوند   دل از
صبر اساس بکرد   آن قاعده را غم تو برکند   آن مرغ که از تو
دانه یافت   دشوار شود اسیر هر بند   بلبل چو نسیم گل بیابد
در سایه خار نیست خورسند   ای جوانمرد بعدد هر نفس
ترا حجابی در راهست جهد کن تا با عشق نشیب و فراز نسبت
خود درست کنی چون از نزدیک و دور دور خود بدانستی

هر آنچه غیرت عشق با غیرت نگذارد بیک حمله جمله را از بیخ بر اندازد
چو خود را در رکاب عشق بستی   دو چو مندیش از این بالا و پستی
جهان زر گر دو کون آسوده کردی   اگر با عشق رفتی سوده کردی
من تقرب الیه شبرا تقرب الیه ذراعا   بیان آن نسبت
و از آن نسبت بچگونه درست میگردد   رونده از این نسبت
اصل خود را میتواند شناخت که بجهت عبارت از آنست
هر که عارف آن اصل نیست و اصل نیست زیرا که از وصول
بجز این حاصل نیست   تا نجز از وجود اصلی ای خام
طمع نه مرد وصلی زین حرف نشان مپرس تا تو در دام
هوا اسیر عقلی طبع تو مخالف است از آن روی که آشفته
این چهار فصلی تا یکدل و یکنفس نگردی مغرور خیال و تو
فعلی   گویند شخصی بر سر کوئی ایستاده بود صاحب
جمالی بر او بگذشت بیچاره بیک نظر مبتلا گشت سر در پای او
نهاد و گفت هر چه مرا بود در ربوده تو شد معشوق شیرین
سخن و موزون طبع بود گفت مبارک باشد اما چنین زیرک
مرغی که توئی دریغ باشد که در دام همچو منی افتی مرا برادری

هست دانک در عقب من میرسد چو گل باشد چها آید بسر غم
چو آب آید بمیشاید تیمم سلیم القلب گوش بسخن او داشت
واز ناویدکی خشم از او بر داشت چون در عقب نظر کرد
کسی را ندید معشوق از سر عزت بر روی او زد و گفت ای مدعی
هشدار اگر ربوده منی با عزت چکار برد جان در سر جوش گیر
چو عاشق نه کار خویش گیر تو با این گدائی و بوی بغل
بدرگاه شاهان نیابی محل
هر که دعوی عشق کرد قاضی وقت از او دو گواه طلبید یکی ذکر
دوام دیگری فکر تمام تا هر دو در حضور متفق اللفظ والمعنی
شهادت ادا نکنند دعوی بقطع نرسد و خصم تسلیم
نکند جهد کن تا بکنه این نکته برسی و معنی این دعوی با خود
پرسی چون تو از حال خود خبر یابی از درجات امید بر یابی
از دو عالم بیک کرانه شوی در میان از میان گذر یابی
عزیز من در هر پرده که خیال ره یافت در هر یک صد هزار
نقش نمودن گیرد و در هر نقشی چندین شاخ و برگ پدید آید
اگرچه سوزن برای خلاص خود سر از هر سو زند اما چون

ایمان

ریسمان او نخچه است و گره محکم شده ممکن نیست که بجهد و آزاد
بیرون جهد لاجرم در آن خیال می آید و میرود تا آنگاه که خود را
علمی کند و این همه نشان بی علمیست جوانمردا ترا با این علایق
گذر کردن درین ره نیست لایق تو جهل خویش را دانش
شمردی بنادانی درین پندار مردی عالم گفتار دیگر
عالم اسرارست عالم اعتقاد بردن دشوارست
این آیه را مفسران روایت نکنند از شان ذوق دانش
مسافران حکایت کنند هر که در خود سیاحت نکرد
در بحر معنی سیاحت نکرد گرد زمین نمرد که زمین گردی
مکان و زمان را بیان اگر بری در مقامی که حال مرداست
معرفت گوی و علم چو کالاست تا تو از باد سر همی گوئی
راه خود رو نه مرد این کوئی تا ازل با ابد نه پیوست حلقه
چندین مزن که در بستست منزل عاشقان جا نیست
که جا نیست جانان طلبد هر کرا جا نیست جائی که عشق را
مرکبست نه جائی که از خاک و خون مرکبست جائی
که در دو چشمه حیوانست نه جائی که در تن هر حیوانست

برو جان پدر جائی طلب کن سر خود گیر و سامانی طلب کن
نگین مملکت را دیو دارد درین کشور سلیمانی طلب کن
ازاین که گذشت آخر چه حاصل اگر زر بایدت کانی طلب کن
خود را ناجسته برجسته که یافته ام هنوز ناری نارسته سر
افراشته که یافته ام جرعه ناچشیده سر درکشیده که سکر است
زنبیل پر از کرده کرده که شکرات برای کرده چو موی
در حلق مردمان مشو چو موی حلق کردی استره در آستین بدار
چو موی حلق کردی مرید لقمه هم مردود و هم مرتد است مرد را
از ترک مراد و مرید است صوفی کیست که پنبه از گوش
برکشد نه آنکه پاره پشم بر دوش کشد ای کرده ز راه
تجردی جامه کبود آنکس که بجامه راه حق یافت که بود
تصرف حکم افعالست که در برآید نه آنکه از او بار کردن هر
براید رونده این راه نشسته باید گوینده این حرف
خاموش دفتر عقل شسته باید و یاد خود فراموش مجردان
طریقت جماعتی دگرند بدین صفت که تو داری بدان صفت
نبرند هر دری که رسی حلقه مزن چو طاق آخر که اهل صفه

بدهلیز خلق کم نگرند اگر خواهی که سر از گریبان برآری نخست
پای در دامن کش پاره درست حاصل کن تا پیوند تو راست افتد
چشم بر دوخته دار تا بخیه بر روی نیفتد اگر درزی قصیری
معاملت از درزی آموز یعنی از خود میدر و بر خلق میدوز
این سعادت ترا دو نشانست یکی کم آزاری و دوم
بسیار زاری در مذهب عشق اگر درستی با خلق جهان
مکن درشتی اندوه مرسان که باز جوشی مخراش گران
بسی خوردشتی طایفه که اهل وراند همه را یکی بداوند تا تو
یکی رهی و دو دستانی گمان مبر که از دوستانی با خلق
بخلق باش تا خلق نشوی حق دوستی بدان تا دوست حق
بجای کس را هیچ روی پشت پا مزن که دست تو برند
هیچ دلی را خسته مکن که خسته را شمرند جوانمردا درین حضرت
هر آنکس کو نیاز آرد چنان باید که موری را سر موئی نیازارد
هر کجا باری نهی همان بار دهند اگر کسی را جراحتی کند
بر تو سر کند خصم را کم مزن بهیچ سبیل گر یکی پشه
عاجز آید پیل هرچه کردی دلیل تست بدان بشنو از من

بمانا دین ندان نظر بر خبر و شر مدار ای پسر شرم دار از جواب
پندار بیدار شو که مردان را این مذهب نیست بسیار
چسار بنگر که مردم بدنها مهذب نیستند بدنیا توانگر نگردد کسی
اگر نیستت دست حسرت ممال که چون تند باد اجل در رسد
نسیمش نه سمت گذارد نه مال خود را از هر چه داری پاک دار
بی خود هر چه داری پاک مدار تصوف اماره کشتن است
نه همواره کشتن طهارت بر جاده نشستن است نه سجاده
نشستن تا ازدی ترا قبله ریا باشد و بس بگذر که هر
هواست بگذار هوس طاووس نگردد ز پر لعل بلخ خوئی
نشود بجامه دوخته مگس تا پنداری که جامه صوفیان رد است
ایشان لشکر خدا اند و لباسشان یکتا جبست یکی بر سید از آن
شیر بیشه طریقت و آن مردی که سوره ادهل اتی است
و آن جوانمردی که سیرت او لافتی است علیه افضل الصلوة و اکمل
التحیات که زهد چیست گفت ما لا یشغلک من الله
بیا تا جهان را بهم بر زنیم بدین خار و خس آتش اندر زنیم زمان و
مکان را قلم در کشیم قدم بر سر چرخ و اختر زنیم

دارم

نگه دارم هم در غم نیک و بد وزین خشک و تر خیمه بر تر زنیم
بزرگی بفرماید الدنیا یوم ولنا فیه صوم هر که غم قوت
هر روزه دارد قوت این روز ندارد خلق را دو عید افطار
بعد است عید این جماعت از آن وعده بعید است
خواجه سنائی گفته است صوفیان در دهی دو عید کنند
عنکبوتان مگس قدید کنند این ضعیف گفته صوفیان
از دو عید دم نزنند جز سوی نیستی قدم نزنند
زیرا که ایشانرا روزه ایست که در دنیا افطار شود اگر دو عید
ندارند که قربان کنند

سبحان الله لطیف مشکی که چندین جگر در سودای او
خون شد شیرین شکری که صد هزار دل در هوای او تنگ شد
عجایب گنجی که بسیار جان در هوای او خراب گشت
شبلی قدس الله سره روزی از خانه بیرون آمد این بیت شنید

نعره بر زد گفت لا و الله ما فی الدارین عنه مخبر
عالمی دیوانه عشقند و بس وصل معشوق از کجا آرد کس

صاحب دیوان رسالت لا بل سلیمان دیوان معانی
لشکرکش انا ارسلناک شاهدا و آن کافرکش ارسل
رسوله بالهدی علیه الصلوة والسلام باآنکه بیک انگشت
قرص مه را دو نیم میکرد و آفتاب از تابش او در حجاب تمام
بود هر کجا ابری پدید آمدی آب از چشم مبارکش باران شدی
و فرمودی

ندانم تا چه حاصل کرد بلبل که چندین نعره زار زار
در غم گل چه دید از آفتاب آن ذره خرد که در سرگشتگی
عمری بسر برد غرض من حاصل حوصله حواصل از این بحر پر جوش
از مرغان گزانست وهمه آب در روی او و پیش از آن نیست
که بر روی آب میرود مرغی که از این بحر گذر دارد کو وآن
قطره که از قعر خبر دارد کو موسی ع که کلیم مقام قرب و ندیم
بساط عزت بود از پس پرده ارنی گفت ارنی از راه
چه گفت آنچه بر کوه ناقه اگر بردی تا فی انا اول المؤمنین
کی گفتی وما کان لبشر ان یکلمه الله الا من وراء حجاب
گر یکی بر جوش شد این طوفان که بینم از شور اندرین صحرا ز موسی نیم و در کوه طور

ای

ای از دفتر عشقش اگر منزل شود محو گردد در وجودش جمله آن زنبور
قسمت ذره ز نور آفتاب اندر ازل چون همه سرگشتگی آمد چه نزدیک و
چه دور هستی کواکب در آسمان معین است اما نمودن
ایشان با آمدن شب موقوفست اسرار ازل را نه تو دانی و
نه من وین حرف معما نه تو خوانی و نه من هست از پس
پرده گفتگوی من و تو چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من عزیز
من حقیقت دل و جان را همچنانست که صدف مرجان را تا قطره
در صدف پنهان نشد بر سر بازار بدید نیامد ترا ای آن قطره
که ز دریا جدائی چنین روشن بساحل می‌نمائی ترا گر موج
دریا در ربودی ز تو نام و نشان هرگز نبودی
در فصل ربیع خواسته شد که ربع مسکون را الا خرم
کن فیکون عشرتی فرمایند و انعام و الطاف خود بعام و خاص
نمایند فراشان صنع را اشارت شد که بساط زمین را
مجلس سازند و نقشه بازان فلک را خطاب آمد که بر نطع
خاک مهره حکمت فرو بارند تخت با رادفر بردند که جاروب
همت برگیر و درش اغبر را فراشی کن یعنی هرخسی که در چشم تو آید

ازراهش بردار و هر سنگی که پیش پای تو باشد پس دست افگن
بعد از آن ابرا فرمودند که بدریا رو و دست بوس آن صوفی صافی
دل که دعوی فتوت میکند و ملاقی شد که بر در خدمت ایستاده است
در باب و از جاهش جو داد جهت ریاض وجود قطرهٔ آب ارزوزه
کفی چون برق شد از غم تو هر دم نفسم بی نعره چون رعد نبیند آب بچشم
پس کشته چو ابر میدم گرد جهان باشد که بدریای دهانت برسم
چون ابر بدریا رسید و چندانکه توانست آب برگرفت
و از آن آب صد هزاران هزار قطره شد و هر قطره بچندین
ذره خاک برسد زیراکه هست ما را بسی ز عالم پاک
رازهای نهفته در دل خاک در آن حالت که آبرا ابر برداشت
و بارهٔ راه برفت چند جو راحلی که اِنَّ الَّذِینَ سَبَقَت لَهُم
مِنّا الحُسنیٰ و سابقهٔ ایشان را بیان کرده اولئک لهم ولان
ذلهم مهتدون از خاتمهٔ هر یک خبر داده یعنی قومی که درین بساط
شد هند فرزانهٔ قلب این سپاهند آنان که نه در زر آمده اند
همند در رزم بجیهم نه بیند بحکم خاصیت و قوت ز دفا بنت
بگل خود مایل شدند و از گنار ابر خود را در میان دریا انداختند

باغیبت ایشان چون از سر صدق بود و داعیه همت ایشان
از دم عشق دانسته شد که آن مرغان بحری در صحرا آرام نخواهند
و آن نهنگان قلزم معنی در ساحل صورت صید نخواهند کرد
نخواسته شد که آن قدر سعی ایشان ضایع شود زیراکه در عالم
قدیم شرط و آن سعیه اماچون فرمان شده بود
که هر قطرهٔ آب باید که بچندین ذره خاک واصل گردد لایق نبود
که آن قول نیز بدل گردد ما یُبَدَّلُ القَولُ لَدَیَّ از لطف تو
هیچ ذره بی برگ نماند وز جوی تو هیچ تشنه بی آب نماند
القصه اصحاب اعراف را که معارف دار الملک معرفت بودند
میان بحر و بر موقوف کردند تا هم اصل را یافته باشند و هم
بفرع رسیده و هم بخاک پیوسته باشند و هم دریا را دیده
میان آب و گل آدمی براید میان روز و شب صبحی براید
ببین کاندر میان سایه و نور یکی ذره زمه روشن تر آمد
صدف را که وجود او از اجزای آبی و خاکی ترکیب یافته بود
و از دیر بار خود را با دریا آشنا کرده گفتند ای همت پرم
سیرت چون از دل یم ترا همین خود بشارت داده ایم

این چند دُرِ یتیم را که از خانهٔ مادر و پدر بطلب ما در افتاده اند
در بر خود شان جای کن پیش از آنکه ایشان دریابند تو ایشان را
دریاب   می بایدت افتاده را پیش از آن کز پا در آید
دستگیر   دهن باز کن تا این چندین عیسی صفت یکدم در شکم
تو در آیند   لب بر هم نه تا این مریمی قدم در کنارت بنشیند
دوست را هر کس که باشد نیک دارد در جهان   خصم را گر دوست
داری گوی بردی از میان   دریا چو دریافت که اجزای او را
بنام صدف عقد بستند شوری در نهاد او افتاد   روزگار
بر او تلخ گشت از قهر صدف کف از دهان او برآمد و از غصه
دلش موج زدن گرفت   ساعتی بر خود بجوشید و گفت
ای آنکه جزو کل را در دریای حقیقت گذر نیست   و خار دُرها را
از بستان احدیت خبر نی   ای حضرت عزت تو والا
از گفت و گوی لا و الا   ای کون و مکان ز پای تا فرق
در بحر محیط وحدت غرق   صدف میان تهی را این پردلی
از کجا که اجزای مرا متفرق کند از دیوان قضا قاضی ارادت
چنین خطاب کرد که ای دریا تو بغور این حکایت نرسی و از قعر

این مع

این معنی خبر یابی   از سخن آن اجزا ورق بگردان که آن چند را
قطره معنی است که لا غیر هم عزیزی   سر خود گیر سخن ایشان
بگذار که از هر یک درین چند روز چندین در شب افروز ظاهر
خواهد شد   و ایشان همه سرمایهٔ مخزن شاهان و پیرایهٔ گوش و
گردن ماهان خواهند بود   دریا بحکم این وعده آرام یافت
و جوش او فرو نشست   قطره ها که در رحم صدف قرار یافته شدند
چون نگنجیدی بر ایشان پریشان گشت اگرچه شب و روز
در قعر دریا بودند اما چون صدف در حجاب بودند دریا را ندیده بودند
بر آن قدر که ندیده بودند بر خود گریستند کل حزب بما لدیهم فرحون
آخر الامر هر قطره را میان صدف جنبشی پدید آمد هر یک خود را
بر کرانه افکندند بعد از آن خود را بهر شکلی که توانستند در هر
سلکی که دانستند نظام دادند   قد علم کل اناس مشربهم
خلق زحمت در بدر در کوی بکوی   مقصود تویی از این همه
گفت و گوی   پس بر وفق ارادت آن همه قطره ها که
شنیدی در بازار حکمت بحکم طبیعت هر یکی برادرده
و خود را در صورتی نمود بعضی ارباب انفاس و بعضی اصحاب

نفوس گشتند القصه تا این همه حجابها ظاهر شد از باطن جانها
سر برزد و حکایت من و تو و اختلاف این و آن بدید نیاید
والله اعلم
مثنوی حلقی سری

در هوا کرده اند که مارا هوائی در سرست افسار ابلیس مر ابلیس را
گمان برده اند که افسرست باش تا این شب بروز برسد
و خفتگان هنگام بیداری آید سر و را زبار برگردن بینی
و گردنان را دست بر سر باش تا ناکه برافتد این نقاب
بگسلد نه خیمه را نه طناب این رواق شش جهت را پنج دار
با چهار ارکان او گر در خواب وقتی میرفتم براهی
درمیان راه کاسهٔ سری را دیدم چون کیسهٔ مفلسان تهی گشته
و با چون کاسهٔ مفلسان نگون افتاده با خود گفتم چه بودی
که سرگذشت او معلوم شدی یا سرنوشت او را مطالعه
کردمی در نقش کاسه نگاه کردم حرفی چند دیدم بخط عبری
نوشته که ای چشم عبرت بین بدان و آگاه باش که من کاسهٔ
بودم مر اشخصی بهزار هوس مدتی بر سر نهاده بود و از ازد
که دراشت بهر که میرسید میگفت کاسه کجا نهم بسیار

چون نمکس در کاسهٔ هر کس فرو میرفت و یکی دست در کاسهٔ
او میکرد روزی در این بادیه میگذشت و آوازی بدو
رسید ارباب ولی او را دست در کاسه کرفت گفت
میگفتی که کاسه کجا نهم اینجا بنه و آنچه در کیسه داری بده
اگر مردی بیان در کاسهٔ خویش وزین هر رسته کاسه پیش خویش
شکم دیگیست و سر کاسه فرو بین چنین در بند دیگ و کاسه
منشین بهر لقمه ترا هم کاسهٔ هست ایا نادیده پیش
خویش کن دست میان وجود و عدم ترا برداشته اند و
از یکطرف گرفته اند و از یکطرف گذاشته اند حکایت وی
و بری معلوم کرده وما کان الله و ما معه من شیئ قصهٔ فردا
شنیده کل شیئ هالک الا وجهه حال امروز خوانده کل یوم هو
فی شان ای خط موهوم اگر پیش و پس روی لله الامر
من قبل و من بعد اگر بالا و نشیب روی والله فی السموات
و فی الارض اگر چپ و راست نظر کنی والله بکل شیئ محیط
اگر برون و درون نگری هو الظاهر و الباطن و اگر سر و پا
طلب کنی هو الاول و الآخر ای بیخبر از کار جهان هیچ نه

بنیاد بباد است ازآن هیچ نه ممکن بگمان چه وجود است
چه عدم بگو بنگر که درمیان هیچ نه یکی بود است
از ارباب تحقیق که بانگ دید بسخن نگفتی و همیشه در حرا نهان
کشتی بزرگی گفت بدو رسیدم گفتم بحق کون و مکان
در جنب حقیقت و ماهیت از و هم چگویم از انچه حقیقت
چه توانم گفت درین اندیشه سرگردان چگویم چگویم
چون نمیدانم چگویم ازآن ساعت که برکف دارم این جام
نخیر بینم از آغاز و انجام زبان ما چه محرم نیست با لب
فرو ماندم میان و قلب و قالب ز دل اگه نیم از تن چه
پرسی عام سر برکرد همه پوست دید خاص نظر کرد
دوست با پوست دید عاشق از هر دو گذر کرد همه دوست
دید آنکه پوست دید مرتبهٔ حیوان یافت اگه دوست
با پوست دید بدرجهٔ انسانی رسید اگه همه دوست
دید ربانی گشت ولکل درجات مما عملوا وان لیس للانسان
الا ما سعی قل کل یعمل علی شاکلته اگه همه پوست دید هیچ
نگفت اگه دوست دید هیچ نتوانست گفت اگه

ثم بالم

دوست با پوست دید گفت و گو ازاو آمد دور چگوید چون بهره
ندارد نزدیک چگوید چون زهره ندارد ختم بکم صفت دور است
من عرف الله کل لسانه همانست متوسط را گفت و گوییست
زیرا که هنوز در حجب و حجابست اختلاف این و آن از تفاوت
نظرهاست و تفاوت نظر از منظور حاصل آمد بعضی بر اثر دیدند
بعضی از بعضی بعیان دیدند و بعضی بخبر و همچون قومی در وجود
یافتند سنریهم ایاتنا فی الافاق و فی انفسهم یکی حور شید
می بیند یکی نور قیاس هر یکی باشد زهم دور بقدر جهد خود هر کس
نظر یافت که کرکس استخوان طوطی شکر یافت متوسط را
چون نظر بغایت برسد گوید ما رایت شیئا الا و رایت الله
فیه چون منتهی از اینجا بگذرد اصلا پوست نبیند چنانکه
شبلی قدس الله سره گفت التصوف شرک لانه صیانة
القلب عن الغیر ولا غیر فیها نهایتش اینست که شنیدی
و بدایتش انکه مجنون بنی عامر گفت انا لیلی و لیلی انا
من کیم تا ستیم باشد بدوست او من و من او نباشم جمله اوست
او و من افسانهٔ آب و گل است گر تو از مغز آگهی بگذر ز پوست

خود را در میانه چه بینی ای خر چون از دست ما تقدم من و یک
دم تا آخر از ینجا گفته اند من حمت کجا انجاکه او گوید نه تو مانی و
نه جا چندین هزار نعره که می آید صدا است اگر بگوش حقیقت
شنوی یکی است   نی ما دمی تو گفته ز روز نخست
آنجا که تو نی کرا حدیث من و تست   در مرکز هستی من و تو باید
راست   در عالم وحدت این و آن نیست درست   از شیخ
بایزید رحمة الله علیه نقل کرده اند که یکبار ببیابان مکه را بپایان بردم
و با دل خرم عزم جزم کردم چون بکعبه رسیدم خانه با قسم دیوار
آن از سنگ بر چیده با خود گفتم ازین جنس عمارت بسیار دیدم
این کار بنیادی ندارد بار دیگر رفتم خانه و خداوند خانه دیدم
گفتم هنوز حقیقت توحید نیست بار سیم برفتم همه خداوند خانه
دیدم پس از من ندا آمد که ای بایزید اگر همه عالم ما را به بینی و خود را
به بینی شرک باشد   می بین و مگوی مذهب این است چو ناکس و
مباش مشکل این است   هر چه بینی ببین هر چه دانی مدان این ره
نتوان رفت   میان جان و جانان هیچ فاصله نیست مقصود
حاصل است ترا حوصله نیست   یکی از بزرگی سوال کرد

قرا

گفت میان ابوبکر و عمر و عثمان فرق چیست گفت بجز فضولی تو
هیچ نیست   تو از خود بر کران ماندی و گرنه میان جان و
جانان خود میان نیست   حکایت مرد چشم بدرد آمده را ماند
که هر دم بادی راست بعیادت او میرفت و گرد وی بر می آمد
چشم بر چشم با او گفت اگر چه مرا خود این جراحت بود اما تو
نیامده بودی هزار راحت بود   طبیب این بدرا از من بگشود
مرا از صحبتم پرهیز فرمود   تو ای مسکین که زینسان خار کشتی
ز دست خویشتن بیمار گشتی   ایاک و حدیث النفس مبتدی
صاحب خلوت است و منتهی صاحب عزلت خلوت آن است
که از خلق گوشه گیری عزلت آنست که خود را از میان برگیری
چو سیر آمد انچه دل از ما و من   ترا زود رسد گر بگوئی سخن
برون افکن از خویش یا سنگ خویش   درین ره خود را تو کم
سنج بیش   سهل عبد الله تستری گوید اسوء المعاصی حدیث
النفس بیچاره طوطی اگر با خود سخن نگفتی در زندان نخفتی
تا با خویش همدم شد قفس بر او محکم شد   چون هستی
تست با تو در پوست   هی هی نه ترا حکایت او ست

بادستهٔ گل رخسار نگار بحث — در گردن دلبران نباد بحث
از مهتر عالم صلی الله علیه وآله وسلم پرسیدند که فرزند آدم را
چه خوشتر گفت اگر نبودی یا هماندم که بزادی بمردی عزیز
طلب آفت است — دنبال وجود رت حجابست وجدان
محال تمنای قرب وخیال حضور — غروریست نفسانی ای کور زود
چو این رشته دریکدگر بافتست — هر آنکس که کم میشود یافتست
عجب حالتیست هیچ چیز بی نزدیکتر از نور نیست لیکن هیچ
از نور چون سایه دور نیست — درد دلم از شمار و دفتر بگذشت
وین قصه ز هر محفل و محضر بگذشت — این واقعه در جهان شنیدست کسی
من تشنهٔ زار و آبم از سر بگذشت — روزی در باغی نشسته
بودم ناگاه سایه با درخت در سخن آمد و گفت مدتی
مدید است و عهدی بعید که دست در دامن تو زده ام
و خود را در پای تو افکنده و بدان امید بس در پیش تو میدوم
که چون آفتاب را با تو نظری است و بر چشمهٔ او بر تو روشن است
از روزگار تیرهٔ من سخنی عرضه داری اینجا که تو بحجاب
پیش آفتاب ایستاده من نیز بنشینم و دردی میخورم درخت

گفت

گفت ای سایه من غریبست که بریکپای خدمت میکنم و براز آن روز
باز که سبز گرده ام پهلو بر زمین ننهاده ام و ترا شب و روز خوش میچنم
ای بی سر و پا هرزه مخروش — داری سر درد گر نه خاموش
گر باز رهی نهد تو میکش — ور زهر دهد تو مینوش — هر چند بمیرد
و نمیرد — با آنکه نمیکشد تو میکوش — ممکن نیست که آفتاب را
بی حجاب توان دید مگر در حجاب اصل و فرعی که حقیقت وجود مرا
داده اند زیرا که اگر نور او بی واسطهٔ من در تو تابد اصلا و قطعا ترا
از هستی اثر نماند بعد از آن چو نیست گشتی چه حاصل — چه کنی وصل
دلبری که ترا — دیدن او هلاک جان آمد — چه نشان پرسی
از رهی که نخست — از وجود تو بی نشان آمد — چه زنی حلقه
بر دری که آنجا — تا تو باشی نمیتوان آمد — ای سایهٔ بیچاره از زده
خیال پرورده ای و این محال را بدرون خود راه مده از من سخن
راست بشنو و خود را چپ مکن که در خانهٔ حقیقت وجود تو
مجازیست و هر طرف گشتن تو بازی نام هستی بر تو بواسطهٔ
منست و غرض من بودم که از کتم عدم بسر حد وجود آمدی
نخست مرا از خود بشناس و آنگاه آفتاب را از من ببین

تا همچنانکه خود را این پایی آفتاب را از من بدانی ای سایه
تو مرد صحبت نور نهٔ رو ماتم خود دار کزین سوز نهٔ اندیشهٔ
وصل آفتاب نرسد مبساز بدین قدر که پر دور نهٔ

دل را قلب از آن خوانند که گردانیده
گرداننده این حرفی گر داننده او را طلب کن زیرا که تا تو نظر
برگشتن دل داری دل برگشتن داری دل آن برای دوست
خواهد مرد راه تا تو باشی دوست بهر دل مخواه نافه بهر مشک
میجوئی رو راست مشک را از بهر نافه کس نخواست حجاب
دل را همه جگر قوتست آتش قیمت کننده یاقوتست دل
خلق آهن است و دل عاشق زر عین آن در میان دست دو با
این بین الاصبعین بر پهلوی راست نشین که دل برسی از پهلوی
چپ از هر که پرسی دل مدینه این پر از لطایف لا بل کعبه ایست
عشق در وطایف دلی که از هر دو عالم بری نه آن گوشت
پاره صنوبری دلی که دلدل میدان کبریا باشد نه در
طریق هوا مرکب ریا باشد دلی که در نظرش هیچ خس
نیابد راه حدیث ننگ و بدش نفس بوریا باشد دل

پالایش

پادشاه است و جوارح رعیت او اما چه خبر دارد از رعیت او
ای بی‌خبر اگر تو با او نئی او با تست جهد کن تا بخود برسی و معنی
این خبر از خود پرسی بیابی تا زخود در پیچ و تابی بیابی اگر
خود را بیابی یگانه شو زخود کانجا دوئی نیست طلسمی را بهم زن
جا دو لی نیست حقیقت دل را در دل حقیقت نهاده اند
نقطه آن علم را علم آن نقطه نداده اند چون مهر بر درم نشین که
قلب شوی وقتی سر گردی که صاحب قلب شوی عجب
حالیست سیم ناسره را قلب میخوانند و دلی بدین درستی را نیز
قلب میگویند نمیدانم چه حکمت است باری یکی را بدست بگردانند
دیگری را بانگشت و هر دو را هر جای که هست بشکنند اما
شکستن هر یک موجب رد و قبولست این حکایت نه لایق
هر بوالفضولیست یکی در چار سو گشته بهر دست یکی
هر دو جهان نادیده در دست یکی سودا زده در کوی و بازار
یک از سو دو زبان خود بازار اگر دل را بیابی باین وآن ندهی
ای بیخبر تو مصر چاهی بدینجا هر که در جوهر شناسی هنوز خام است
یاقوت را گمان برد که سنگ رخام است سخن ما جیدلیست

ای قصب عتیقه عتیقة الله   گر تو داری دم شناسائی مشک
باحنظل از چه میسائی   این تیغ
درمیان نهند اما دقتی که میان نماند مرد صاحب دل با دمیان نماند
تا تو در وقت بیسنگری از دو زاده وقت اگر در تو بنگرد
از زاده مبتدی زاده وقت است و وقت زاده منتهی
تا تو پنداری سخنی است میان تهی   زیر پرده مرا گر داشارت
پرورش بلندی گرفت این حکایت بگوش که آن
مرغ اینجا پر و بال زد   دم لی مع الله درین حال زد   اگر موحدی
انباز میار یعنی نفی کردی باز میار
جوانمرد را در صورت هستی خلق را با تو شرکتی هست و همه
شرکت از اینجا سر بر میزند کم ایشان گیر اما ایشان را کم مزن
چیست یعنی دم مزن عشق را
خاصیتی است که بیخ هستی را برارد و درخت نیستی را در بر
آرد کمال عاشقی ازین روی موافق بود لیکن منافق
نمودن   شرط ره عشق بی نیازیست   اما برای
سرفرازیست   با خلق جهان مزاج عاشق چون

بردلها

شیر و شکر بود موافق   مانندهٔ خاک و باد و پوست زدنهم
وز همه تهی دست   موافق را مقامی دهند اما مقام محمود
منافق را هم دری گشایند اما درک اسفل موافق یکدلست
و منافق را دو روی این کلیت نشانده و آن خاریست
خودروی اگرچه خود را بصورت پیراستی بدین معنی
زبی بی راستی   چو حلقه یکی گوشه گیر از میان
گرت چون کمر در میان درکشند   دو رویی مکن در میان
همچو تیغ اگر بایدت کز میان برکشند   هر کرا مجالست
که مجالست با این قوم کند گوهر چه مجالست از بر نه
زیرا که هیچ فضول را این فضیلت ندهند هر کس
که خامست ازین آتش آتش نزنند هر کرا زکام است
بوی آن گل بوی نرسد   بر دلی باید که بار غم کشد
دردمی این درد را هر دم کشد   زال زر را از پر سیمرغ پرس
رخش باید تا تن رستم کشد   آنکس که سر درپیش از سرو
ریش بود و رایش همه آرایش خود اگر گوید عاشقم
عاشقست اما بر نمایش   پروانه چو از خویش رهائی بود کی

باشمع هزار آشنائی بودکش   در چارسوی عشق سر در زر کند
نقدی سره باید که روائی بودش   صراف عشق بمنجر و جبه دو دینار
این نقد جبه بدست آر عزیز من نه هر که مالک دینار بود مالک
دینار آمد با هر که سری یافت سری شد بایزید که مشهور
بود معروف گشت   عاقلا حسین را بشناس و بایزید مباش
دور از بدان باش و بایزید باش مرتبه سهل بدشواری
توان یافت عزیز مصر پس از خواری توان شد سید الطایفه
جنید قدس الله سره را گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت
بقطع المألوفات و ترک المستحبات   برگ ره عشق
بینوائیست   بی پیوستن او همه جدائیست   بیگانگی نواز
دو عالم حقا که شان آشنائیست   از گشتن آتش
طبیعت در خلوت عشق روشنائیست   در عشق حدیث
عقل کم کن کین عید نه هر روستائیست   از قصه آب و
خاک بگذر کان جمله حکایت هوائیست   بسخن خلق از شور
مشو که ترا گفته اند بسعی دیگران مشتاق که برای تو رفته اند
آتشی داری بنمای   داگر نی باد بپیمای دامن دریای

ملی

بکش اگر مردی خطی بر ما و من کش این زهد خشک کجا برد نمازی
زیرا که تر دامن از نم آزی   جیب در جیب برادر آستینی
بر فشان تا کی از تر دامنی سر در گریبان داشتن   سر در
گریبان کشیدن کسی را در خور است   که از هر گفتگوی گریبانش
بنجر است   هر که را نظر بر چپ و آستین است دامن از او
بکش که راست ایست   اگر سر این کلاه داری تخت ترکی
بباید   سر در زده گریبان کشیده راست نباید اگر عاشقی پس هر جا
رو میار پیش هر خسی خود را جا رو میار   هر دل که در غم باد و مباد است
همچو خس در میان گرد و باد است   ای سبک سر که از
گرانجانی   آب خود بردی و نمی بینی   یک زمان در دیده چشم شوخ بگر
گوششی کن بکرنی بینی   ازین دریا اگر دری براری مردی
دگر نه چون نامردان مردی   سرگشته چه میروی تو چون آب
بجوی   این بحر پر از آب حیاتست بجوی   وقتی زمین
هند رسیدم مرغی را دیدم بر کنار آبی نشسته بزرگ اندام و
بلند همت پاکیزه صورت و خوب سیرت   هرگاه که طعمه
او طعمه طمع کردی پاکی از او در وجود آمدی   در حال ماهی

پیراز آب برگردی در نزدیک او شدی واو بحکم عادت
بکار بردی ای خود پرست او باش آخر کم از مرغی مباش
تو نیز از سر درد آهی برار زدریای معنی گهر دربرار چو امرد
صاحب درد آتش که قبله همین درد است هر که پیش رو
پس رود همچو موشکی است درین سخن یکسر موشک نیست
پیری مرید خود را نصیحت میکرد گفت ای پسر چند ازین کن و مکن
کن لله والا فلا تکن در دل مدار اندیشه کونین که شنیده
لا تتخذوا الهین اثنین این همه سرگردان دو دیدن برای دو دیدست
چون به یکانگی رسید از یکانگی رسید مذکری را
پرسیدند که چگونی در حق شخصیکه گوید امام حنیفه چشم راست است
و امام شافعی چشم چپ گفت چشم چپش کور باد تا هر دو راست
بیند هر که چپ و راست گفت هرگز راست نگفت هر که
پس و پیش گفت بسیار کم و بیش گفت گر تو صفت کرانه
گردی نی در پی دام و دانه گردی یعنی دو طرف بچشم معنی
ما دام که در میانه گردی چون تیر براستی برون شو تا کی چو
هدف نشانه گردی در بحر محیط غوطه خور تا چند برین

لاهوز

کرانه گردی تا تو در میان نیامدی کرانه پیدا نشد تا تو دعوی نکردی
مسئله مختلف نگشت چون مخالف حق میکنی باری موافقت
عادت مکن الف از بسم الله میدزدی دادو در عمر زیادت مکن
گیرم که تو با دوستان جنگ میکنی باری دل دشمنان چنین شاد مکن
با این و آن پسنده مکن که در عشق ناپسند است نابینا است
هر که از خورشید بگرمی خورسند است ان الله جمیل یحب
الجمال یحب معالی الامور تخت سلیمان زامده نگاه مور
دست دهد هر چه میزنی گلدسته میکنی و غم خار نیست
حال از همه جهت بانیک باید انچه مقصود است از نیها تا که یابد
ولا داوا کل طبیب النس بغیر کلام لیلی ما دوا کا
یعقوب علیه السلام را اگرچه یازده پسر بود اما بی جمال یوسفش
کجا صبر بود ای بیخبران که طاعت از امید و بیم آرند بدلیل بنماید
که همه بیارند شنیده که اگر وصلت
آرزو است بهر دو قدم پیش آی یعنی گرهی که بسته بگشای ای تر
دامن در آن نی خشک نگر که جان درون خود را از هر چه داشت
تهی کرد با آدمی همدم شد ای سنگدل از شیشه کم مباش

که چون باطن خود را صفا کرد با پری محرم گشت دنیا را همچون
کله بر سر نهاده و بگوئی که ترک آن گفته ام گفتار را مکشند
او میگوید که من جهشته ام فسوف تری اذا انجلی الغبار أفرس
تحتک ام حمار به بینی چه روشن شود این غبار که بر لاشه
یا بر اسبی سوار

عشق مزاج

آتش دارد یعنی گرم و خشک است همیشه دل را گرم دارد و طبع را
خشک کند و نیز از آتش با آتش نسبت کرده اند که همچنانکه آتش
سوزنده بر دست عشق سوزنده در دست اینجا آهن را
بر سنگ زدند آتش در وجود آمد و خشکی و تری که در وجود آمد
بسوخت آنگاه آسیب هفر بنفس رسید از میان دود سواد الوجه آتش
عشق شعله زد که هم آنکه دل سوخته دیرینه بود در دود آویخت و بنگ و
بوی که دید از میان برداشت بگرفت مرا عشق نگاری خوش
خوش گفتا چو من آمدم تو با پردان کش القصه جان سوخت
مرا در غم او کالتش همه هیزم شد و هیزم آتش معرفت را
عقل آلت است و عشق را حالت آن بتدریج خشت بر سر
آب میزند و این تجدید آب بر خشت عقل شکست

باند

بی نمک عشق نمکیست بی سنگ عقل رنگیست بی بو عشق بویست
بی رنگ عقل بر غیبت در هوا عشق هوا عجبت در مرغ مرغ در هوا
نظاره کی هوا در مرغ آواره کی چه عشق آمد بلا ای عقل بگریز
نه مرد آتشی ای پنبه پرهیز روان شد باد تند ای پشه هش دار
عقابی می رسد ای صعوه زنهار عزیزی عشق سخن گفتن دیگر است
و سخن عشق گفتن دیگر عشق سخن داشت پرهیز آمد و هر که سخن عشق
داشت از من بر آمد آنکه گفت هیچ ندانست و آنکه بدانست
هیچ نگفت سخن عشق همچو شکر میدان در زبان سخن گوی در دهان
سخن دان حرف عشق از سر زبان دود است شرح این اثر
از بیان دور است مدعی کی رسد بدعوت عشق طالب نام
از این نشان دور است ای بجرم و هوا کمر بسته این حکایت
از این بیان دور است یحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا اشارت
بسخن گوی است لهم جزاء الضعف بما عملوا اشارت
بسخن دان هر که چیزی گفت صاحب این سند نیست زیرا که
حدیث عشق بسند نیست اگر عاشقی بر و ایش فهم کن تر و اتش
فاهم کن این اصول را در باب وصول دانند نه از زبان و فضول

فی این مسئله از منطق الطیور راست جوابش از قصور مگوی
این نکته ایست ورای قیاس ورای بگذر از قیل وقال
محفل آرای ای بی حال بگذر از سودای محال ای عشق نمیدانم
از کجائی بیگانه نمای آشنائی از رنگ وبو تو عقل کل را
برهم زده جمله که خدائی از رهگذرت هزار فرسنگ
بازار چه منی ومائی غافلا میل طبعت را عشق گفتن از جوابست
خوشهٔ گندم را شجرهٔ خلد خواندن شیطانیست عشق یکی
دریای بی پایانست تا نپنداری که آخر جهان را پایانست
آینهٔ عشق را زنگار نیست از آتش با مرد وزن کار نیست
عشق است کلید این طلسمی که تراست تا باز رهی ز رنج و
المی که تراست قبلهٔ عشق را معنی نیست از آن جهت که او درخش
او در شجرهٔ مبارکه است دگر نه شرقی ونه غربی ونه عربی ونه
عجمی است ای ترک سمن برای بت سیمین تن وصفت
بدین زبان نیارم گفتن چون سایه همیشه دم بگردد جهان
خواهی بخطا گریز وخواهی بختن روزی بمضمون مجنون
در استقامت چون با قامتی چو نون وقتی که عشق لیلی گریبانش گرفته

بود در دامن دشتی میگذشت صیادی را دید که آهوئی را دست و
پای بسته بر زمین انداخته بود ودر بند آن شده که سرش برگیرد
مجنون چون آن سیاه چشم را بدان حالت بدید عالم بچشم او سیاه شد
واز غایت سعید دلی فریاد برآورد وگفت خف الله لا القتل
ای شبهه صورتی وقدار عدت منه فر العینی چون لو دیده
خود را در چشم آهو بدید یعنی نشان لیلی از وی یافت گفت از مردی
نباشد که پای بسته را بدست صیاد بازگذارم معلومی که داشت
بدو داد وآن رهین بسته را بدست خود بند بگشاد و عجب حالیست
که آهو را میکشند وآه او میکرد شرط اینست احبّ
من حبکم من کان شبهکم حتی لقد کدت اهوی الشمس والقمرا
ازان مجنون شدم در هر بهاری که گل چون روی لیلی کرد یاری
ازانم بندهٔ آن سرو آزاد که بالای بلندش رو دهد یاد
ان الله جمیل یحب الجمال یعنی گفته اند او خود دوست و دوست
دوست او هم دوست اگر قبلهٔ عاشق انحرافی پذیرد انحراف تواند بود
پیوسته مرا باد در آتش دارد کو زلف ترا از چه مشوش دارد
هر لحظه شوم گرد سر خاک درت چون زلف تو باک سری خوش دارد

طایفه را در بدایت حال عشق حالتی هست که دوست دوست را
دشمن دارند اما آن نوع از غایت تنک حمیت و سنگدلی
در چشم تو خواب را چو آهنگی هست   با خواب همیشه در سرم جنگی هست
زان روی که در رخت چرا می بینند   از آینهٔ تو بر دلم زنگی هست
مهتر عالم علیه الصلوة والسلام چون بنهایت این کار رسید فرمود
اللهم ارزقنی حبک وحب من احبک و نیز فرمود نحب
بحبک الناس ونعادی بعداوتک من خلقک من خالفک
خاری که برو تافته باغ منست   آن که بناف بوی تو داغ منست
هر که بمعنی عشق نرسید آب زندگانی نیافت هر که بر قاف عشق
ننشست سیمرغ اندلش عشق ماه نوییست که کهنه نشود
آفتابیست که بکس هیچ که نشود   اری الایام تبلی کل شیء
وان سواقی الی لیلی کماهی   عشق جوهریست بی مثل صفت او
بمثل راست نیاید با وجود آفتاب نه هر چه زهره دارد که نماید
اما کسی که تشنگی بر وجهره شده باشد و چشم او را خیره کرده
اگر سراب را شراب پندارد عیبش مکن   هر شب که من آرزوی تو برم
از مهر تو برخیزم و در بر نگرم   مه در چه حسابست و لیکن چکنم

کیخسرو شه سیاوش در ماه امرداد [illegible] ستاره ها [illegible]
فرود کاخ جم [illegible] [illegible] [illegible] به کار [illegible]
میان [illegible] [illegible]
ده ماه تیر [illegible]

دو ماه [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
ده ماه تیر [illegible]

شاه [illegible] تا روح انجم کام [illegible] [illegible]
روانش [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
١٢٣٢

